پدیده شناسی ذهن

(شناخت شناسی شیعی)

*****

PHENOMENOLOGY OF MIND

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **پدیده شناسی ذهن (شناخت شناسی شیعی)**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف : 1387**ه.ش**

تعداد صفحه:53

فهرست

۱-ذات ذهن ۴
۲-صفات و ارکان ذهن ۶
۱- اراده به فهمیدن ۶
۲-علیت ۷
۳-تحدید ۷
۴-حافظه ۸
۵-نطق ۹
۶-خود-گریزی یا گریز از مرکز ذهن ۱۰
۷-دیالکتیک ۱۲
۸-تداوم و استمرار ۱۴
۳-افعال ارادی ذهن ۱۵
۱-ادراک حسی ۱۵
۲-فکر و ذکر ۱۶
۳-شعور و تشعیر ۱۷
۴-عقل یا اراده عملی ذهن ۱۷
۵-علم ۱۸
۶-حکمت و معرفت ۱۹
۷-کشف و شهود ۲۰
۴-مقامات و موقعیت های ذهن ۲۱
۱-ایمان و یقین ۲۱
۲-قیامت و عدالت ۲۲
۳-قرآن و کتاب وجود ۲۳
۴-استغراق و نبوغ ۲۴
۵-روشنائی و اتحاد ۲۵
۶-تسبیح و اطلاق ۲۶
۷-قبض و بسط ذهن ۲۷
۵-ذهن و واقعیت ۲۹
۶-ذهن و دل ۳۱
۷-روان ذهن ۳۵
۸-انسان کیست ۳۷
۹-اعجاز شناخت ذهن ۴۰
۱۰-ذهن و اخلاق ۴۱
۱۱-ذهن و خدا ۴۳
۱۲-غذای ذهن ۴۶
۱۳-ذهن محض ۵۱
۱۴-امراض ذهن ۵۲

فصل اوّل

ذات ذهن

بسم اللّه الذّات

ذهن همان نفس ناطقه است که در نقطه مقابل دل قرار دارد که نفس صامت (خموش) یا ضمیر ناخودآگاه نامیده میشود که خوانا نمودن آن نیز از وظایف ذهن است .
پس عنصر ذاتی همهٔ فعل و انفعالات و صفات ذهن همانا "کلمه" است زیرا نطق جز بواسطهٔ کلمات ممکن نیست.
پس ذهن یک موجود کامل و انسان کامل است و کمال انسان هم دستیابی و خلّاق کردن همهٔ ارکان و صفات و قوای ذهن است .
پس ذهن هم مثل هر چیزی دارای ذات و صفات و افعال و تولیدات و موقعیّت ها و اخلاق و مقامات و حالات و غذا و امراض و مرگ و حیات و بود و نبود است که ما به اذن الهی قصد داریم به همهٔ ابعاد آن در این رساله بپردازیم .
از منظر باور مذهبی، ذات ذهن هم مثل ذات هر چیز دیگری همانا خداوند خالق است علاوه بر اینکه در باور شیعی به کلام امام باقر(ع) که بزرگترین کاشف ذهن است ذهن یا نفس ناطقه، همان الوهیّت انسان است یعنی حضور خداوند در بشر .
و نیز می دانیم که خداوند روح خودش را بعنوان گوهرهٔ اراده اش فقط در انسان دمیده است و این روح و ارادهٔ الهی همان حضور اوست و ذهن انسان است .
پس ذهن کارگاه روح خدا در بشر است که اراده اش را از طریق ذهن آدمی در جهان القاء و فعّال می سازد.
پس ذهن آدمی بیواسطه ترین حضور و ارتباط خداوند در انسان و با انسان است و لذا ذهن شناسی بمعنای نخستین مرحله از معرفت نفس، سریعترین و کوتاهترین راه رسیدن به خدا و خداشناسی است همانطور که گفته اند که: هر که خود را شناخت خدا را شناخت. و "خودِ" انسانیِ انسان هم ذهن اوست.
پس ذهن همان عرش خدا در انسان است و آن وجه از عرش که در روشنائی و زاویهٔ دیدگاه انسان قرار دارد. پس ذهن تجلّی "عرش عظیم" است.
انسان بعنوان جانشین خدا در عالم ارض همان ذهن خویش است.
دعوت کثیر خداوند به تفکّر و تعقل و تعلیم و تدبیر در کتابش که شاهراه هدایت و رستگاری و بهشت است از همین روست و این همان صراط المستقیم و یوم الدین (روز دین- روشنائی راه) است که راه بهشت است و در نقطه مقابلش ضلالت و تاریکی و جهل است که راه دوزخ است و ابتلای به ابلیس و گمشدگی است. و اینست که در قرآن خداوند می فرماید که اهل دوزخ اگر تعقل می کردند به دوزخ نمی رسیدند.
پس ذهن شناسی همان روح شناسی ناطقه است. روح شناسی صامت یا همان دل شناسی که رسالت شناخت آنهم بر عهدهٔ ذهن است. پس ذهن شناسی درب روح شناسی است که همان خودشناسی روحانی است و چون این "خود" همان کارگاه شناخت است پس این همان وادی شناخت شناسی است که قلب حکمت و غایت و کمال آن است.
پس ذهن همان نطق و مکالمهٔ خدا با انسان است و لذا آنکه روی به ذهن خود میکند و شناخت شناسی پیشه مینماید به مکالمه با خداوند پرداخته است و کلیم الله است. پس شناخت شناسی مقام موسی کلیم الله است.
جهانی که پیش روی انسان است تماماً معلول ذهن اوست و بدون ذهن هیچ جهانی برای انسان نیست و جهان منهای انسان هر چه باشد این جهانی نیست که می شناسیم و می بینیم. همانطور که امروزه در جانورشناسی و روانشناسی حیوانات معلوم شده است که جهانی را که حیوانات با آن سر و کار دارند ذاتاً متفاوت از جهان بشری است، هر چند که حیوانات هم دارای همان سازمان ذهن و مغزی هستند که بشر هم کاملترش را دارد. با این توصیف به یقین باید گفت که خداوند خالق در ذهن آدمی مشغول خلق جهان است برای انسان. پس سخن دربارهٔ ذهن همانا سخن دربارهٔ کارگاه خلقت جهان است که انسان آخرین مخلوق این کارگاه است.
پس ذهن شناسی عین علم خلقت است و هر که ذهن خود را کاملاً بشناسد به علم خلقت و خلاقیّت دست یافته است.
مگر نه اینکه روح بقول قرآن همان امر و ارادهٔ خدا در بشر است و لذا ذهن که ظرف روح خدا و ارادهٔ اوست اراده به خلق کردن هم می باشد که اساس ارادهٔ خداست. پس انسان بعنوان خلیفهٔ خدا به این معناست که خداوند، جهان را از طریق وجود انسان و در انسان و با انسان و برای انسان و به ارادهٔ انسان و با دستان انسان و با حواس و هوش انسان می آفریند.

پس اگر خداوند در کتابش میفرماید که جهان را با نگاهش و دستانش و به آنی آفریده است این همان نگاه و دستان و ارادهٔ انسان است همانطور که آدمی به آنی چشم می گشاید و جهان را در مقابل نگاه خود اراده و امر به کن فیکون میکند و می یابد.
ارادهٔ انسان از ذهن اوست و ذهن انسان از روح خدا و ارادهٔ اوست پس ارادهٔ انسان همان ارادهٔ خداست. و مگر در کتابش نمی گوید که انسان را در حالیکه شاهد بر خلقت گرفته آفریده است. این عین واقعیّت مذکور است.
ممکن است گفته شود اگر چنین است پس انسان باید بتواند جهان مقابل رویش را بهر صورت دیگری که بخواهد تغییر دهد و یا اصلاً نابود کند فقط کافیست که اراده کند. آری این کاملاً درست است اگر آدمی براستی چنین اراده کند چنان خواهد شد ولی اراده کند نه اینکه بازی کند و هوس نماید بلکه جداً اراده کند اراده ای روحانی و حکیمانه و با تمام قوایش. و کسی که معرفت کامل و احاطهٔ واصل بر ذهن آگاه و ناآگاه خود داشته باشد براستی و عملاً خلیفهٔ خدا میشود و این مقامش را زنده و خلّاق میکند و چون خدا خلّاق میگردد و اراده اش منطبق با ارادهٔ او خواهد بود و نه خلاف ارادهٔ او. زیرا ارادهٔ انسان همان ارادهٔ اوست .
خداوند آدمی را طبق قولش، آفریده است تا او را بشناسد و بپرستد و این چیزی جز خود- آگاهی بر ذهن خود نیست. خداوند همان خود- آگاهی انسان است. انسان خود- آگاه خلیفه و پرستندهٔ خداست.
انسان ذاتاً خودپرست است و خود انسان همان ذهن اوست و نه اعضاء و جوارحش. و چون "خود" را خدا بیابد این پرستش ممکن میشود وگرنه تا ابد کافر و منافق و مشرک است یعنی خود را بهمراه خدا میپرستد. یعنی خداپرستی خالصانه و توحیدی حاصل خود-آگاهی است که به خداشناسی میرسد و خود همان خدا یافته میشود چون خود-آ شود.
پس ذهن همان قلمرو ذات انسان است و لذا معرفت بر ذات همان خداست. خدا همان نور این معرفت است. تنویر این نور از همان نخستین لحظهٔ رویکرد انسان به ذهنش آغاز می شود.
رویاروئی انسان با ذهنش همان واقعهٔ لقاءالله و قیامت کبری است در درجات.
مگر نه اینست که ذهن همان "خود" انسان است. پس آنکه روی به خود میکند کیست؟ همان "آ" است و لذا این رویاروئی و رابطه میشود: خود- آ! از این رابطه خدا برمی خیزد و این قیامت قامت خداست.

فصل دوم

صفات و ارکان ذهن

۱-ارادۀ به فهمیدن

صفات آن ویژگیهائی را گویند که خودبخود و بطور طبیعی و غریزی نهاده شده اند و عمل می کنند و نیازی به تلاش و قصد کردن نمی باشد. اراده کردن یکی از صفات و ارکان ذاتی ذهن است.
ذات اراده کردن ذهن همان اراده به اندیشیدن است که غریزتاً در ذهن جاری است و درست به همین دلیل ذهن آدمی لحظه ای از کار نمی ایستد حتّی در عالم خواب. ذهن چون جریانی جاودانه است که از مبدأ و منبعی غیبی می جوشد و به مقصد غیبی دیگری میرود. حتّی ارادۀ به اندیشیدن دربارۀ موضوع خاصی هم یک معلول طبیعی از کل جریان اندیشه است که آگاهی را مواجه با مسائلی نموده که برخی ارجحیّت یافته اند و لذا گزینش میشوند این گزینش نیز در گردش طبیعی ذهن انجام می پذیرد.
ولی انسان اهل معرفت نفس در عرصۀ بخودآئی و خودآگاهی بتدریج شاهد پیدایش ارادۀ دیگری به موازات ارادۀ ذاتی ذهن میگردد که به یک لحاظ شاهدی بر جریان اندیشه است و بتدریج قادر است که در آن وارد شود و دخیل گردد و موضوعات مورد علاقه اش را بطور دقیقتر پیگیری کند و مجاری اندیشه را از نزدیک بشناسد و بر عملکرد آن واقف گردد و گاه حتّی موضوعاتی را خارج از جریان طبیعی اندیشه در آن وارد سازد و همچنین این جریان را تسریع نماید. ولی مهمترین نقش این آی ذهن همان شهادت و نظارت است تا ببیند که چگونه چیزی اندیشیده میشود. و نیز اینکه چگونه جهان بیرون در درون انسان پدید می آید.
ولی اگر دقت کنیم می بینیم که حتّی پیدایش "آی" خود و خودآگاهی و واقعۀ بخودآئی اندیشه نیز خود محصول یک مرحله از تکامل و حرکت و گذرگاه ذهن است. این "آی" ذهن نیز از محصولات خود ذهن است.
باید دانست و درک کرد که هر آنچه که در ذهن است از خود ذهن و طبقات و ابعاد و مجاری گوناگون آن است و هیچ چیزی خارج از ذهن نیست که وارد آن شود زیرا هر آنچه که در جهان بیرون از ذهن وجود دارد خود مخلوق و معلول ذهن است. باید درک کرد که انسان در جهان ذهن خود زندگی می کند زیرا واقعیت بیرونی هم تجلّی ذهن و تولید ذهن است و در آئینۀ ذهن یافته میشود. همانطورکه بقول علی(ع)، جهان هستی همان انسان اکبر است. پس جهان بیرون همان ذهن کبیر و مولود این ذهن است که در فضای وسیعتری انبساط و رشد یافته است همچون تفاوت جنین و کودکی که بدنیا آمده است و خودآگاهی همچون مادر است که امامت (امیّت) ذهن و جهانش را داراست.
ارادۀ به اراده کردن که در واقع همان تلقین به ذهن خویشتن است تلاشی مذبوحانه است که حاصل آن چون کفی بر دریای ذهن دفع میشود. مثل این اراده که: من باید شجاع باشم، من شجاع هستم، من قهرمان هستم، من نابغه هستم و من صاحب ارادۀ برتر هستم، من قدرتمند هستم، من خوشبخت هستم وو... .
باید درک کنیم که کل بدن و اعضاء و جوارح و اعصاب و حواس و اعمال و غرایز و عملکرد متابولیزم و گردش خون و تنفس و امثالهم جملگی محصول ارادۀ ذهن است و وجود انسان مفعول این اراده است یعنی مرید ذهن است.
ذهن یک مراد و مرشد و امام و رزّاق و خواهنده و القاء کننده صدها امر به سازمان وجود انسان است.
و از همه مهمتر اینکه ذهن انسان از مرحلۀ نطفۀ اولیّه تا تولد و تا به آخر عمر انسان در دنیا، هم خودش را خلق میکند و هم بدن و اعضاء و جوارح خودش و هم راه و روش و خلق و خوی و آداب و ویژگیهای جسمانی و عصبی و روانی و کرداری بدن و ظرف و حمال خودش را خلق میکند و رهبری می نماید و با مرگ، کالبد خاکی خود را رها میکند و به وادی دیگری میرود تا به حیات خود ادامه دهد.
بدن و اعمال آدمی چیزی جز بدن و اعمال ذهن نیست.
تا قبل از پیدایش "آی" ذهن و بخودآئی ذهن، تاریکی و ظلمت بر فضای ذهن حکمفرماست و لذا کار ذهن تماماً تمام اتوماتیک و خود- محور و جبری و بی شاهد و کور است و این شب ذهن است و گوئی ذهن در خواب است. و این یک وضعیت کلی ذهن است ولی از زمان عقل و بلوغ عقلی است که بتدریج در ذهن یک چشم پیدا میشود و گوئی چراغی روشن میگردد و خواب از میان رفته و این آغاز بیداری ذهن است و خودآئی ذهن آغاز میشود. این آی ذهن همان بقای اخروی و پس از مرگ ذهن است و یا بقای انسانی ذهن است. این "آ" همان است که در قیامت مؤاخذه میشود. تمام اجر و عذاب متعلق به این "آ" میباشد. این همان قلمرو خلیفه گری انسان است. این "آ" همان اراده ای دگر است که یا بواسطۀ دوستی با ذهن همراه او میشود و یا با ذهن به جنگ می پردازد و این سرآغاز پیدایش دیالکتیک در ذهن است. این "آ" همان "عقل" است. همان توی ذهن است.

بهرحال رابطهٔ این دو اراده کمابیش دیالکتیکی است و وضعیتی جنگ- صلح در جریان است. این همان سرآغاز خلقت انسان است پس از خلق زمین و آسمانها و حیوانات.
این ارادهٔ جدید تلاش میکند تا ارادهٔ قدیم و ذاتی ذهن را بخدمت خودش بگیرد و تمام تلاشهای باطنی و معنوی آدمی بر همین محور قرار دارد و بلکه همهٔ فعالیتهای بیرونی و مادی ذهن بواسطهٔ بدن هم در راستای همین هدف میباشد.
میزان شکست و پیروزی در این نبرد همان شکست و پیروزی انسان در جهان است. ولی معنا و مفهوم شکست و پیروزی هم در این رابطه یک مسئلهٔ کاملاً دیالکتیکی است. شکستِ یکی، پیروزی ارادهٔ دیگری است و این هر دو اراده از یکدیگرند و این دو وجه از وجود انسان است: وجود و ارادهٔ قدیم و جدید. این همان من- توی وجود انسان است که در این رابطه یک اراده و موجود سومی هم رخ می نماید که "او"ی ذهن است: هو! این همان "هویّت" است که البته فقط در اندکی از انسانها رخ میدهد. این همان ظهور ذات ذهن میباشد ظهور حق! این همانی است که حلّاج ادعایش را کرد و اکثر عارفان کامل. این "او" همان عرفان است.

۲-علّیّت

ذهن پس از خلق انسان و جهان، مخلوقات خود را به زیر سئوال می برد و مبدأ و معادشان را می پرسد و جستجو میکند: از کجا آمده ای، به کجا میروی و چه میکنی و به چه کار می آئی. این همان قانون علیّت است که از ارکان طبیعی ذهن می باشد که از آغاز در ذهن حضور دارد و مراحل خود را بهمراه پیدایش تو و او طی می کند.
علیّت سه ماهیت و عملکرد دارد بسته به اینکه کار بر آن من ذهن باشد یا توی ذهن و یا اوی ذهن .
من ذهن یعنی همان ذهن قدیم و طبیعی در جستجوی اول و آخر و علت و معلول هر چیزی به چیزهای دیگری که در جهان حضور دارد میرسد و این جستجو منجر به پیدایش زنجیرهٔ علیّت در میان موجودات میشود که خلق موجودات را در بستر زمان درک میکند که ماقبل و مابعد هر چیزی چه بوده است. مثل سلسله خلقت از عالم جمادی به نباتی و حیوانی و انسانی. مثل نظرِیهٔ داروین و یا مارکس. این علیّت مادی و طبیعی است که علوم طبیعی از آن برخاسته است.
ولی علیّت به رهبری "تو" (خود- آ) منجر به پیدایش جهان معنا میشود که عالم طبیعت را تبدیل به معانی و ایده ها و ملکه های فکری میکند که در واقع عروج به عالم ملکوت است از عالم ناسوت (طبیعت).
و اما علیّت به رهبری "او" منجر به خلق جمالی عالم معانی میشود که ملکه های فکری و مفاهیم و ایده ها را در آسمان برتر ذهن (جبروت) بصورت جمال می یابد.
علیّت عرصهٔ تأویل و تأخیر یا مبدأ و معاد است که کمالش منجر به لقاءالله در آسمان لاهوت ذهن میشود که این کمال علیّت است و انسانهای راه یافته به این مرتبه از علیّت را علّیین گویند: علی ها!

۳- تحدید (حدّ شناسی – موجودیابی)

یکی دیگر از صفات و ارکان ذاتی ذهن پس از صفت خلّاقهٔ آن همان قانون "تحدید" یا حدّ شناسی یا موجودیابی است که هر چیزی را بصورت یک موجود مستقل با حدود خاص خودش درمی یابد. این فقط بمعنای تشخیص ابعاد هندسی اشیاء نیست بلکه امرِ بس عمیقتر و لطیفتری میباشد و آن درک وجود است: حسّ هستی!
این حسّ هستی به گونه ای است که اگر کسی کور و کر هم باشد و بدون لمس چیزی، هستی را درمی یابد و از طریق درک هستی چیزهاست که حسّ هستی خودش هم تشدید و تعمیق و مطمئن و یقینی می گردد.
تحدید یا حدّ شناسی همان یگانه شناسی و یگانه یابی است و حس این یگانگی چیزهاست که منجر به حسّ هستی می شود. حسّ هستی و درک یکی بودن هر چیزی امر واحدی است. و این اساس خداشناسی عرفانی است.
تحدید همان درک و احساس بودن است. اینکه هر چیزی یکی است و کل جهان هستی هم یکی است و این دو یکی هم یکی است. هر چند که هیچ دو تا از یکی ها، همسان نیستند. و این درک وحدت در کثرت است.
همسان و مساوی فهمیدن این یکی ها از بزرگترین خطاها و انحرافات ذهن بشری است که فقط عارفان یعنی صاحبان هو از این انحراف مصون هستند. یکی از نتایج گمراه کنندهٔ چنین برداشتی همانا وحدت را تشابه پنداشتن است و عدالت را مساوی دانستن.

۴-حافظه

یکی دیگر از ارکان و صفات ذاتی ذهن معمّا و جادوئی بنام حافظه است که درک آن از لطیف ترین و عجیب ترین و سخت ترین ادراکات بشری در عرصهٔ علوم و فلسفه تا به امروز بوده است که چگونه کل کائنات در فضای بس کوچکی از ذهن آدمی ذخیره و ثبت و آرشیو میشود آنهم بطور زنده و جاندار و محسوس و خلّاق. این از اساس درک واقعهٔ معاد در دین می باشد که باور دینی بر این اعتقاد است که این حافظه با مرگ هم باقی مانده و مهمتر از آن اینکه قادر است که دوباره موجودیّت انسان را به لحاظ جسمانی بازسازی و خلق کند. این ادامهٔ همان قدرت خلّاقهٔ ذهن انسان است .

هنوز هیچ فیلسوفی نتوانسته معاد جسمانی را به لحاظ عقلی به اثبات برساند. زیرا این فلاسفه نمی توانند قدرت خلّاقهٔ ذهن انسان را درک و باور کنند و تصدیق کنند که عالم هستی در ذهن انسان خلق میشود. اگر این امر درک شود آنگاه فهم و اثبات معاد جسمانی در قیامت و پس از پایان جهان، امری سخت نیست.

آن قدرتی که در ذهن انسان می تواند جهان را از عدم بیافریند آسانتر است که همان جهان و انسان را براساس حافظه اش یکبار دیگر احیاء و بازآفرینی کند. این منطق عین منطق خدا دربارهٔ معاد در قرآن است.

این حافظه به یاری ذکر (به یاد آوردن) است که بانی و باعث معاد جسمانی پس از پایان جهان است. این از اعجاز حافظهٔ ذهن است .

حافظه از بزرگترین و عیانترین و مفهومترین اعجاز پروردگار و اعجاز او در خلقت ذهن انسان است.

لقاءالله و معراج و دیدار با خدا در درجات تجلّی در نزد عرفا و پیامبر اسلام (ص)، به قدرت حافظهٔ ذاتی ذهن و به یادآوردن (ذکر) است که ممکن می شود. وقتی خدای نادیده و دیدار ناشده را میتوان بواسطهٔ قدرت خلّاقهٔ ذهن و به یاری ذکر از مخزن حافظهٔ ازلی، به رؤیت آورد و در واقع آفرید، چگونه بازآفرینی وجود و کالبد و جان آدمی براساس حافظهٔ محسوس سخت تر است؟

گفتیم که ذهن همان حضور خدا در انسان است و همان حضور خلّاقهٔ روح و ارادهٔ کن فیکون خداست پس در ذات حافظهٔ ذهن و در ذهن ذات حافظه، خداوند حضور دارد.

علاوه بر این، صورت آدمی پرتوی از صورت خداست. روحش نیز در انسان حاضر است. پس ذهن آدمی قادر است که در همین دنیا از این روح و صورت به اصل جمال خداوند برسد و این معراج است.

حالا همین ذهن در حضور خود خدا در روز قیامت کبری که با کل جمال هستی مطلق و واحده روبروست قادر نیست که بدن خودش را یکبار دگر بیافریند؟ اینست معاد جسمانی!

فارابی و بوعلی که اصلاً شهامت نیافتند که در فلسفهٔ خود به سراغ بحث معاد بروند ولی ملاصدرای شیعهٔ دوازده امامی که این شهامت را یافت فقط معاد روحانی یعنی معاد مثالی و ایده آل را یعنی معاد افلاطونی را با هزار فوت و فن پیچیده ای که تاکنون هیچکس آنرا فهم نکرده است به اثبات رسانید که نهایتاً هیچ ربطی به معاد قرآنی ندارد و در تناقض با آن است.

علّت هراس و ناتوانی عقلی و فلسفی این متفکّران اسلامی و شیعی در درک و اثبات معاد جسمانی همانا ناباوری و عدم درک قدرت خلّاقهٔ ذهن انسان است. و این بدان معناست که آنها امام و امامت را درک نکردند یعنی به لحاظ عقلی و علمی و عرفانی نمی توان آنان را شیعه و امامیه نامید.

اصلاً خود موجودیّت حافظهٔ آدمی در حیات همین دنیا بزرگترین حجّت و دلیل عقلی بر معاد است. چرا که جهان میگذرد و در تغییر و کون و فساد است ولی ذخیرهٔ جان و صورت و سیرت آن در حافظهٔ انسان باقی می ماند. یعنی خود حافظهٔ بشری یک نمونهٔ کامل از قیامت است که بعد از پایان جهان، باز هم حقیقت جهان باقی می ماند و هیچ چیزی نابود نمی شود.

اگر عزیزان ما می میرند ولی در حافظهٔ ما زنده اند به صورت و سیرت و صفت، پس معاد درست است. حافظهٔ انسان، معاد زندهٔ جهان است و همین حافظه قدرت احیای دگربارهٔ محتوای خود را داراست. ذهن از عدم، جهان را آفرید، آیا از ذخیرهٔ وجودِ آفرینش سخت تر است؟

معراج همان به یاد آوردن جهانها و آسمانهای ابداً دیده ناشده و غیرقابل تصوّر است. یادی که عین واقعیّت میشود. و این همان خلقت جدید و دوباره است.

بهشت و دوزخ نیز دو نوع آفرینش ایده آلهای ذهن به قدرت تأمّل و ذکر است.

حافظه ای اساسی تر و خلّاق تر از حافظهٔ آگاه محسوسات عمر ما همانا حافظهٔ پروژهٔ خلقت جهان و انسان است که به قدرت ذکر زنده و فعّال می شود. مگر نه اینکه خود خداوند میفرماید که انسان را در حال خلقتش بر خلقت او شاهد گرفته است پس حافظهٔ انسان کل پروسهٔ خلقت خودش را لااقل حفظ دارد و باید به یاد آورد. جادوی معرفت نفس به یاد آوردن این حافظهٔ شاهد است. و بدینگونه است که انسان مقام خلّاقیّت خود را بعنوان جانشین خدا، کسب میکند و خلّاق میشود.

مغز انسان به لحاظی کوچک شده و عصارهٔ کل کائنات است و اینست معنای جهان اصغر!

و انسان بمیزانی که به یاد می آورد اینست توشهٔ آخرت و حیات جاوید او. هر قدر از خلقت و کائنات را که به یاد آورد از آن اوست. اینست مالکیّت و مُلک حقیقی و حلال و جاودانهٔ آدمی: ملکوت!

۵- نطق (منطق)

ذهن کارخانه ای است که تنها مادۀ اولیّۀ آن برای همۀ افعال و تولیدات و صفات و مسائلش جز "کلمه" نیست که البته این مادۀ اولیّه را هم خود ذهن تولید می کند و در ذات خود داراست همانطور که خداوند در خلقت ازلی آدم همۀ اسماء را در او نهاد از جمله اسم خودش (خدا- الله). همانطورکه خود خداوند هم در خلقت ازلی نخست پروژۀ خلقت را در لوحی نوشت و سپس به آن لوح یا کتاب امر به خلق شدن (کن فیکون) نمود و شد. این همان واقعه ای است که در ذهن انسان انجام می گیرد و آن اراده و امر کن فیکون در ذات ذهن قرار دارد که همان روح خداست.

آیا دقت کرده اید که چه بسا مواقعی که از خواب برمی خیزید تا لحظاتی اصلاً محیط و جهان خود را درک نمی کنید و تشخیص نمی دهید حتّی خودتان را از اینکه آیا کجائید و چه هستید و آیا اصلاً هستید یا نیستید. که بناگاه کلمات، نامها و صفات و شرایطی را تحت عناوینی به یاد می آورید و به ناگاه جهان منظور نظر در حافظۀ شما در مقابل روی شما هستی می یابد و ناگهان شما هستید فلانی فرزند بهمانی و غیره. در این مثال ساده بسیار تأمّل کنید تا راز کل قدرت خلاقۀ ذهن را که اساس حقیقت و ادعای این رساله است بطور محسوس تری درک و باور کنید.

در واقع کلمات یا کلمه ای را به یاد می آورید و امر به "کن" (بشو) میکنید و فوراً میشود: فیکون! و این واقعه در یک آن در ذهن شما رخ میدهد: تبدیل کلمه به واقعیت!

ادعای مورد بحث ما بسیار فراتر و اساسی تر از ادعای هگل است که فکر را واقعیت می نامید. ما کلمه را خالق واقعیت می خوانیم. کلمه ای که تحت الشعاع روح خدا و ارادۀ او در ذهن بشر قرار دارد.

و این یک واقعۀ خودبخودی و کاملاً غریزی و بر حسب عادت است، که نه هر روز صبح، که در دل هر لحظه رخ میدهد، در قلب "اکنونیّت".

یعنی عالم هستی هر آن از قلب اکنونیّت می جوشد و جریان و استمرار می یابد و نو به نو میشود. حال اگر این قدرت خلّاقۀ ذهن تحت الشعاع خودآئی ذهن و هویّت اوئی ذهن قرار گیرد توان خلق جهانهای برتر و ماورای طبیعی را می یابد یعنی خلق ملکوت و جبروت و لاهوت.

منیّت ذهن، خالق و وارث و مقدّرِ جهان قدیم است. جهانهای نو تحت الشعاع توئیت و اوئیت ذهن و بواسطۀ قدرت عقل و عرفان ممکن میشود.

و این خلاقیّت تماماً از قدرت اراده ای که در ذات کلمات حضور دارد و بواسطۀ انسان استخراج و القاء میشود، ممکن میشود. از قدرت امر "کُن" و آن کلمات و اسمائی که تحت امر مفعولیّت قرار می گیرند: بشو ای جهان!

پس قدرت خلّاقه تماماً قدرت نطق و منطق نهفته در آن است. همانطور که اگر موسی(ع) از قدرت لازم و کافی در ارادۀ به دیدار با جمال خداوند برخوردار بود همان کلمۀ "ببینمت" منجر به لقاءالله میشد و موسی نیز قدرت حمل این واقعه را می یافت که خلق کلمة الله بود به قدرت روح الله و به امر خلیفة الله!

بر خلاف ادعای ارسطو، انسان حیوان ناطق نیست که حتّی اشیای بی جان هم ناطقند و ذاکر. بلکه انسان حیوان خلّاق است و نطقش خلق میکند و کلمات در ذهن آدمی آفریننده اند. کل بخل و عداوت ابلیس نسبت به آدم به همین دلیل بود که خداوند همۀ کلمات و اسمای خلّاق خود را به آدم داده بود.

این نفس ناطقه و قدرت خلّاقۀ کلمات در آدمی به قوّت معراج محمدی، در امّتش قیامت بپا نمود و دین محمد را دین قیامت و آخرالزمان ساخت زیرا خدای محمد به مؤمنان امّتش رسماً و علناً این قدرت محمدی را تفویض نمود و کلید و راز کشف این قیامت یعنی لقاءالله را هم آموخت که: ای مؤمنان بگوئید که خدایا بر ما نظر کن! و در این نظر کردن دگربارۀ خداست به مؤمن که مؤمن یکبار دگر خلق شدن خود و جهان را نظاره میکند همانگونه که هستی قدیم را هم به نظری خلق فرمود.

و بسته به اینست که یک مؤمن با چه قدرت و بلاغت و اراده ای این دعای خلقت و لقاءالله را بر زبان جاری سازد که: خدایا بر من نظر فرما!

زیرا آدمی در زیر نظر خداست که دارای نور نگاه خدائی و لذا دارای قدرت خلّاقۀ کن فیکون میگردد. این منطق خلق کردن است و منطق لقاءالله و قیامت است و منطق تحقق مقام خلافت اللهی انسان است. و همۀ اینها به قوۀ ایمان و یقین است.

به زبان ساده آدمی می تواند بگوید "یا الله" و با الله دیدار کند.

خدا با کلمات و نطق خودش، انسان را آفرید و انسان هم باید این کلمات و نطق و منطق را از خداوند بیاموزد تا خداوند را خلق کند از عدم. چرا که خداوند در قلمرو ادراک بشری عین عدم است چرا که خداوند همواره در ورا و غیر از فهم و توصیف و تصور بشر است یعنی الله اکبر است.

پس در حقیقت آنچه که قدرت بلاغت سخن نامیده است مقصودش خلقت است. بالغ، خالق است و خالق، بالغ است. بلاغت بمعنای رسانائی و رسیدن است. کلمه را با تیر قدرت بلاغت بسوی قلب عدم رها میکند و به عدم میرساند و عدم را به وجود می آورد.

مگر نه اینکه خداوند نیز در ازل یک کلمۀ محض بود یعنی کلمۀ "الله" و همین کلمه بود که خالق جهان هستی و آدمیان شد در زبان ذات عمائی خداوند که عین نیستی محض بود در قیاس با هستی محسوس و مادی جهان.

مگر نه اینکه خداوند در ازل، اول لوح و قلم آفرید و سپس کلماتش را جاری ساخت و کتاب وجود نگاشت و به آن کتاب امر به شدن نمود و جهان خلق شد.
و مگر نه اینکه علی(ع) میفرماید که "خداوند در کلماتش حاضر است و این انسان جاهل است که او را نمی بیند." و اینست راز ورد و ذکر اسمای الهی که اگر با ایمان و یقین و معرفت و یاد حقیقی و ارادهٔ روح باشد منجر به لقاءالله می شود.
و اصلاً مقام خلیفه گری انسان بر جای خدا یعنی چه؟ اگر بمعنای خلّاق و خالق نبودن است پس چیست؟ معنای وارث زمین و زمان بودن انسان کامل و خلیفهٔ او و امام مبین پس چیست اگر این نیست؟ انسان جهانی را به ارث میبرد که خود در خلقت جدیدی از نو آفریده است. تحصّن کائنات بر مدار وجود امام مبین (در قرآن) به چه معنائی است؟ متحصّن میشوند بوجود انسان کامل تا به بقای جاویدان ارتقاء یابند و در خلقت جدید تعالی یابند و پس از پایان جهان و قیامت هم بمانند. زیرا عمر جهان قدیم تا قیامت است و بقای جهان مابعد از قیامت به بقای انسان است یعنی خلیفهٔ او و خلقتش!
از این منظر بهتر میتوان به اهمیّت و راز حروف مقطعهٔ قرآن و اعجاز جاودانهٔ این کتاب پی برد. برای درک بیشتر این مسئله به کتاب "سرّ واژه" از اینجانب رجوع نمائید.

۶- خود- گریزی یا گریز از مرکز ذهن

کل راز درک قدرت خلّاقهٔ ذهن در درک و تجربه و وقوع اکنونیّت یا "حال" در ذهن است. و این همان فائق آمدن بر ابلیس و ابلیسیت حاکم بر ذهن است که ذهن را به زمانیّت مبتلا کرده است و امکان استقرار انسان را درلحظهٔ اکنون محال میسازد. این لحظهٔ اکنون همان آستانه و درگاه عدم است و حضور وجود مطلق و روی در روی خداوند .
درک این مسئله اصلاً مشکل نیست. دقت کنید که آیا می توانید فکر و عملکرد و جریان ذهن خود را در لحظهٔ اکنون درک کنید؟ مطلقاً! شما همیشه لحظاتی عقبتر از جریان ذهن خود هستید. در گذشته جای مانده اید و لذا برای جبران این عقب ماندگی متوسل به آینده و خیالات موهوم و آرزوها میشوید و این ابتلای به وعده های شیطان است همانطور که علی(ع) آرزوها را رد پای شیطان مینامد. و کلاً قرآن هم شیطان را با وعده هایش معرفی کرده است که: شیطان انسان را از فقر و مرگ و نیستی می ترساند و سپس وعده به ثروت و قدرت و حیات و هستی آتیه میدهد. و اینست کلّ راز غفلت و نسیان انسان و نیز کفر و جهل بشری.
این همان چیزی است که امروزه تاریخی گری هم نامیده می شود یا تاریخ زدگی. بواسطهٔ ابتلای آدم به این مرض بود که آدم احساس هراس و نابودی کرد و ابلیس به میدان آمد و به انسان وعدهٔ جاودانگی داد و به این وعده او را وسوسه به شجرهٔ ممنوعه نمود که شجرهٔ نژاد است و ابتلای به تاریخ پرستی و نژادپرستی.
خروج از بهشت همان لغزیدن از اکنونیّت و خروج از محضر خداوند است. و خروج از عصر جاودانگی و ابتلای به حس نابود شدن. حال بهتر میتوان فهمید که چرا علی(ع) ترس را از بزرگترین گناهان میداند و بلکه اساس گناهان است: ترس از نابود شدن.
این قوهٔ گریز از مرکز ذهن است که عین گریز از خود حیّ و حاضر است و غفلت انسان از خویشتن نقد و حقیقی. و لذا جهانی که پیش روی انسان غافل از خویشتن و مبتلای به زمانیّت است جهانی میرا و تباه شونده و موهوم و مجازی است. یعنی آنچه را که انسان در جهان می بیند همان ندیدن واقعیت زنده و جاری آن است. انسان همواره در گذشته زندگی می کند در خاطرهٔ جهان. و لذا جهان را در حافظه اش حفظ میکند که اگر این کار را هم نمی کرد که نابود می شد و از دست می رفت.
این همان غفلت از روح خویش است.
یعنی انسان غافل از اکنونیّت از صحنهٔ خلقت جاری جهان، غایب و غافل و کور است و لذا خدا را غایب می پندارد. در حالیکه انسان است که نیست و خدا هست. در حالیکه چنین انسانی خودش را هست می یابد و خدا را هم نیست می فهمد. یعنی همهٔ ادراکات او وارونه و لذا همهٔ ارزیابیهای او کاملاً معکوس است و لذا انسان در حالیکه میپندارد بسوی سعادت و بهشت میرود سر از شقاوت و دوزخ درمی آورد. زیرا جای هستی و نیستی را عوضی گرفته است.
جهانی که پیش روی انسان غایب است جهان غایب و گذشته است و لذا آنچه که انسان می بیند و می فهمد به یاری حافظه و به یادآوردن و بازآفرینی خیالی است که خودِ این نیز یک خلقت است ولی خلقت جعلی و مجازی وعاریه ای مثل یک فیلم مستند که نامش مستند است در حالیکه نقش واقعیت بازی میشود.
و اینست که در قرآن شاهد دو نوع خلقت هستیم که یکی بدعت است و خداوند مبدی (پدید آورنده از عدم) است و دیگری جهان جعل است و خداوند هم جاعل است: جعلناکم ... و این جهانی مجازی است که براساس حافظه فرض میشود. این جهان مفروض و هستی مفروض است مثل یک ماکت!

پس رشد و تکامل و تعالی و سیر و سلوک عرفانی چیزی جز حرکت بسوی این نقطهٔ اکنون، نیست: حال! یعنی نگریستن به جهان و به خود از لحظهٔ اکنون و حال. و ما جمله بی حالیم و غایب. و اینست که میفرماید: کورند و کرند و لالند و بازنمی گردند. به کجا؟ به نقطهٔ اکنون!
و این همان سقوط در درک اسفل السافلین است.
نقطهٔ اکنونیّت ذهن همان منظر خداست همان عرش اوست. همان جایگاه خلیفه گری انسان است. جایگاه انسان بعنوان جانشین خدا. ولی ما نه تنها خلیفهٔ او نیستیم که از حیوانات هم پست تریم و گاه از سنگ هم پست تریم همانطور که قرآن می گوید.
در جایگاه اکنون نیستیم. یعنی در مقام شاهد نیستیم تا ببینیم که خداوند چگونه مشغول خلق ماست که: انسان را بر خلقش شاهد گرفته ایم. این همان مقام شهادت است. و انبیای الهی در این مقام بوده اند که: انّا ارسلناک شاهداً...
چه صفتی ما را از رجعت به این نقطهٔ اکنون بازمی دارد؟ ترس!
کل دین خدا و راه رسیدن به او همانا رسیدن به این نقطه است. رجعت به اکنون!
ترس از چه؟ ترس از فقیر و تنها و بیمار و بیکس و بدبخت شدن و مُردن و نابودگشتن! این همان حربهٔ ابلیس است. همانطورکه خدا در چنین ذهنی عین نابودن است و لذا از خدا می گریزیم همانطور که از اکنونیّت و مقام حال می گریزیم. از رویاروئی با او می هراسیم زیرا خود را موجود و او را معدوم می پنداریم. این پندار به ادعا نیست بلکه بواسطهٔ ادراک ذهن بیگانه و فراری از اکنون است. همانطورکه انسان از مرگ می ترسد. ولی انسان مستقر در نقطهٔ اکنون، جاودانگی را می یابد و لذا ترس او که منشأ همهٔ گناهان است نابود میشود. و در این صورت است که هر چیزی در جای خودش قرار می گیرد زیرا انسان بر جای خودش قرار گرفته است و این همان تعریف علی(ع) از عدل است. پس عدل انسان و انسان عادل یعنی قرار گرفتن بر جایگاه خلافت اللهی خویش. چون چنین شد عادل میشود با جهان و جهانیان، زیرا جاوید می شود و خلّاق!
و اینست که علی(ع) میفرماید که: کلمات در نزد عارف زیرورو میشود. یعنی جای خوب و بد و راست و دروغ و بود و نبود عوض میشود.
از این دیدگاه علت دروغگوئی و ریاکاری و جهل و جنون و کفر بشر را بهتر درک میکنیم و نیز معنای این آیه را که: براستی که انسان ظالم و جاهل است.
بازگشت به نقطهٔ اکنون همان برپا کردن قیامت و عرصهٔ لقاءالله است زیرا محمّد بر این نقطه مقیم کامل و جاودانه شد و لذا دینش هم دین آخرالزمان است.
بازگشت به این نقطه همان رسیدن به مقام انسان کامل و امامت است بمعنای قطب عالم امکان!
این سقوط از اکنونیّت همان نفخهٔ ابلیس و وسوسهٔ او در روان و ذهن انسان است که او را از هستی ساقط کرده است و لذا انسان را مبتلا به مرض "بایستی" یعنی آرزوها و آرمانها نموده است که قلمرو ابلیس است. کسی که به این مقام برسد به رضوان الهی رسیده است که از خدا راضی میشود و خدا هم راضی از او، راضی از عالم هستی. این مقام وحدت وجود نیز هست و اتّحاد با جهان.
انسان نمیتواند در اکنون بیندیشد و مقیم در اکنون باشد. طوفان زمان او را با خود می برد و به آخر زمان که عرصهٔ نابودی و خودبراندازی و دوزخ آشکار است میرساند و ناجی می آید تا انسان را از اسارت زمان و از این بربادرفتگی در زمان برهاند و به اکنون برساند.
آنچه که تسبیح و تنزیه و تزکیهٔ نفس و تطهیر و تقدیس نامیده میشود همین پاکسازی نفس و ذهن و روان از آلودگیهای این سقوط از عرش اکنون است و زیستن در زباله دان تاریخ و توهّم و مالیخولیای امیال و آرمانها. یا در گذشته و یا در آینده ایم که یکی گذشته و دیگری نیامده است و لذا مبتلا به نابودن هستیم پس در هراسیم. ظاهراً هستیم و باطناً نیستیم. و لذا کل جریان اندیشه هم در ما از عدم تغذیه میکند و عدم پرست است به گمان وجود.
اینست راز واژگونسالاری انسان. و لذا کل تمدّن و فرهنگ و علوم و فنون حاصل از این نوع انسان هم واژگونسالار و خود- برانداز و مالیخولیائی است و دوزخی و مخرّب. و اینست راز حیات برزخی انسان در جهان. الّا اهالی "حال" که اولیای الهی هستند و عارفان واصل.
"حال" عرش خداست و انسان مقیم در حال رو در روی خداست و در قیامت! و پرچمدار قیامت چون علی! این همان عروج از درک اسفل السافلین بسوی مقام اعلی العلّیین است و لذا اهل "حال" را قرآن، علّیین گوید که "کتابی نوشته شده" است و این کتاب وجود است قرآن ناطق! این کتاب همان کتابی است که جهان و انسان را از عدم بوجود آورد.
و انسان اهل حال کتاب زندهٔ خداست که خداوند از روی این کتاب جهان را نظارت میکند و به ارادهٔ علّیین سرنوشت بشر را رقم میزند. این یگانگی ارادهٔ خالق و مخلوق است. یگانگی ارادهٔ من- توئی. و آنکه از این یگانگی حاصل می آید "او" است: هو! که خود آئینهٔ لقاءالله بر خلایق است برای کسانی که به قلمرو حال نزدیک میشوند. مقرّبین همین نزدیک شدگان به نقطهٔ اکنون هستند.
مقام اکنون همان مقام "حضور" است یعنی حاضر بودن. یعنی بودن! راه و روش رسیدن به مقام حال در کتاب "اشراق قرآنی" از اینجانب به تفصیل بیان شده است ولی روش عامهٔ این رهائی و رسیدن و تقرّب الی الله که همان تقرّب الی الحال است همان چیزی است که دین نام دارد که بمعنای راه رجعت به اکنون است. زیرا آنچه که دنیا و دنیاپرستی نامیده میشود پرستش زباله های تاریخ است. این زباله ها بصورت آرزوها و آرمانهای زیبا در ذهن انسان غافل نقش می بندد و او را به تباهی و پستی می کشاند.

این غفلت همان از خود گریختن است و لذا بازگشت به خویشتن خویش نام دیگر این رجعت است. این عبارت "چرا بازنمی گردید" که ترجیع بند قرآن است همین بازگشت است. بازگشت از دنیا و از غیر خود بسوی خود. از طریق "لا الـه" نمـودن وجـود و حیـات و ذهـن و اندیشـه و احسـاس خـود اسـت کـه بـه الا الله وجـود و ذهـن یعنـی "اکنون" می رسیم.
ما هرگز حتّی به امروز خود نمی اندیشیم تا چه رسد اکنون. حتّی به هفتهٔ گذشتهٔ خود هم نمی اندیشیم. تا از عمرمان لااقل چند سالی و چند دهه نگذرد توان اندیشه به آن را نداریم. اینست مسئله! ما همواره یا به گذشتهٔ دور و یا به آیندهٔ دور می اندیشیم. و اینست که قرآن میگوید که کافران، خدا را در جاهای بسیار دوری می جویند و می خوانند. در حالیکه خدا در اکنون است و در خویشتن: همین جا و هم اکنون!
و لذا مطالعهٔ تاریخ بشری جز خسران و تباهی و جنون و جنایت به ارمغان ندارد و علتش اینست زیرا این تاریخ محصول حضور انسان در گذشته بوده است. یعنی تاریخ بشری به این دلیل تاریخ نیست که گذشته است، بلکه به این دلیل که معلول گذشته پرستی و آینده پرستی است معلول عدم پرستی. و عدم پرستی جز عدم نمی آورد.
و اینست معنای سورهٔ "عصر": قسم به زمان که انسان در خسران و خطر و ضرر و فلاکت است.
شیطان و فریب و جنونی آشکارتر از این نیست که همواره خوشبختی و خدا و بهشت و پیروزی را یا در گذشتهٔ از دست رفته می یابیم و یا در آینده ای دور در انتظار.
آیا هرگز میگوئیم و بر این امر اصرار می ورزیم و تلاش میکنیم که: من همین امشب باید خوشبخت شوم و به بهشت برسم و با خدایم دیدار کنم و رستگار شوم وو... .
فردا و دیروز محاق شیطان است و مکری بس رسوا و علنی است ولی انسان بغایت احمق و دیوانه و مالیخولیائی شده است یعنی تاریخی شده است. از روی درس تاریخ آرمان مدینهٔ فاضلهٔ آینده اش را طراحی میکند. و اینست سلطهٔ ابلیس: افلاطون، مارکس و همهٔ ایدئولوژیهای آرمانی و مدینهٔ فاضله ای و اتوپیائی!
حتّی امام زمان اینسانی هم یک ابلیس است تحت عنوان ناجی موعود! نجات در اکنون است، امام و امامت در اکنونیّت روح و روان انسان در انتظار توست تا به او برسی.
در زمان هیچ نجاتی نیست! زمان سیطرهٔ ابلیس است. امام زمان کسی است که "بر زمان" است نه در زمان. امام زمان یعنی پیشتاز و پیشقراول زمان و تاریخ. یعنی زمان پشت سر اوست و او زمان را پشت سر نهاده است و اینست که میتواند چند هزار سال عمر کند زیرا در زمان نیست و لذا به هنگام ظهورش یک جوان کامل است. چرا در بهشت همه جوان هستند به زعم قرآن! چرا امامان و عارفان واصل جملگی به لحاظ جمال صوری هم جوان میمانده اند. و اینست معنای جوانمردی! یعنی اهل حال! یعنی کسی که نه نان دیروز و نژاد و تاریخ را می خورد نه برای فردا پس انداز و ذخیره و آرمان و ارثیه ای دارد. زیرا جاوید است. و بقول قرآن "اولیای خدا از پس و پیش پاک هستند" یعنی قبل و بعد ندارند یعنی در حال هستند و از اسارت زمان و اسارت ابلیس خارجند.
روزی یکی از شیعیان از روی ترحّم و تردید به امام عسکری(ع) گفت: چه سرنوشتی دارید و در چه محلهٔ کثیف و فاسدی مقیم شده اید. و امام که او را در حال سوء ظن و از دست دادن ایمان دید نظری به او نمود و گفت حال بنگر که در چه منطقه ای هستیم و او بهشتی دید. این همان جهانی است که انسان مقیم حال می یابد و در آن هست.
انسان در زمان جامانده است و در غل و زنجیر آن است، باید خود را برکند و به حال برساند که قلمرو جاودانگی و سرمدیت و خلقت و زنده گی است. "مردگانند مپندار که زنده گانند" – "اکثر مردمان خوابند و چون بمیرند بیدار میشوند."– رسول اکرم(ص).

۷- دیالکتیک (وحدت اضداد)

دیالکتیک نیز صفت دیگری از ذهن بشر است و از ارکان اندیشه گری است و نقش آن در اندیشه تا حدی است که افلاطون آنرا عرش معرفت می نامد. در حالیکه نه عرش معرفت که همان قهقرای درک اسفل السافلین است.
عوضی گرفتن بود و نبود و همهٔ ارزشها همان اساس دیالکتیک یا وحدت اضداد است. انسان به لحاظ وجودی هستی دارد و خلیفهٔ خداست ولی به لحاظ معرفتی و روانی اسیر عدم است و خلیفهٔ ابلیس است. این یعنی وحدت اضداد.
آنچه را که فلاسفهٔ یونان در دیالکتیک هرگز فهم نکردند این بود که هر یک از دو قطب تز و آنتی تز (نهاد و برنهاده) در ذات خودش دیالکتیکی است و ظاهر و باطن هر چیز واحدی در تضاد است و لذا موجودیتش عین وحدت اضداد است در انسانی که از قلمرو حال خارج و مقیم درک اسفل است.
رابطهٔ ظاهر و باطن هر چیزی دیالکتیکی است و نه فقط روابط دو چیز.
دیالکتیک قلمرو مالیخولیای مطلق و تمام عیار است که فلاسفهٔ یونان این مالیخولیا را پرستش می کنند به مثابه روح و عرش و خدای شناخت و منطق. و اینست که تمدن غرب که از فلسفهٔ یونان آمده است تمدنی مالیخولیائی و ضد بشری و تمدن ضد تمدن و خود – برانداز است.
دیالکتیک کارخانهٔ منطق ابلیس است. در حالیکه فلاسفه پنداشته اند که با کشف راز دیالکتیک به قلب معرفت و منطق پی برده اند ابلیس لبخند پیروزی می زند که چگونه بشر را به دام انداخته است زیرا آنچه که تز نامیده میشود

(نهاد) در حقیقت آنتی تز (برنهاد) است و بالعکس. بنابراین در هر رابطهٔ دیالکتیکی آنچه که نصیب فیلسوف میشود کاملاً عکس آن چیزی است که مینماید لذا سنتز حاصل یک پدیدهٔ واژگونسالار است. زیرا هر کلمه و معنائی در قلب خودش حافظ ضدّ آن چیزی است که مینماید. یعنی مثلاً اگر از رابطهٔ دیالکتیکی بین خیر و شر پدیده ای همچون تعادل حاصل آید این تعادل عین ستم و اشد افراط است زیرا جای خیر و شر کاملاً وارونه است. و این لطیفترین حیلهٔ ابلیس در ذهن بشر است. و بدینگونه بود که فلسفهٔ مشاء (ارسطو) نهایتاً فلسفهٔ تقدیس ستم و جنون و جنایت گردید. و اما فلسفهٔ اشراق افلاطون که خود در رابطهٔ دیالکتیکی با مشاء پدید آمد به شیوه ای بس لطیفتر به همان دام افتاد ولی بس شاعرانه و عاشقانه و معصوم نمایانه.

علی(ع) در حدیثی حیرت آور مبادرت به بیان یک کشف دیالکتیکی مینماید که توانسته رازش را دریابد: خداوند برای هر چیزی در جهان یک دوست و یک دشمن قرار داده است (یک موافق و یک مخالف) که بین آن چیز و موافقش دوری و ضدیّت افکنده است ولی بین آن چیز و ضدش، نزدیکی و دوستی قرار داده است. و این کلام علی(ع)، همان حق دیالکتیک و راز نهان آن است. بدین ترتیب علی(ع) کشف نموده که آنچه که دوست و نیکو مینماید و نزدیک میآید همان دشمن و شرّ است و بالعکس. این آن منطقی است که بواسطهٔ آن میتوان همهٔ امور و مسائل و پدیده های نفس ناطقه و ذهن را درک نمود و با آن برخورد کرد. بدین ترتیب آنچه که شرّ می نماید و دور میشود حق است و آنچه که خیر می نماید و نزدیک می آید و دل می برد ابلیس نفس است. بدینگونه است که علی(ع) میفرماید از هر چه که می هراسی بسویش برو که حق تو آنجاست و از هر چه خوشت می آید از آن بترس و برحذر باش. ارزشهای ذهنی تماماً اینگونه است.

دیالکتیک همان دیالکتیک کلمات است و ما در کتاب "سرّ واژه" نشان دادیم که چگونه "واژه" دارای ذاتی واژگون است. و عارف است که بقول علی(ع)، به واژگونی واژه ها پی میبرد و هر واژه ای را واژگون میسازد تا به حقش برسد.

دیالکتیکی بودن ذهن بدین دلیل است که ذهن سنتز و محصول ازدواج بین تن و روح است. در اینجا ذهن همان نفس ناطقه است و این همان مثلث جسم- نفس- روح است. یک پای ذهن در تن و پای دگرش در روح است این همان دیالکتیک خیر و شر و نیک و بد و باید و نباید در ذهن است. و دیالوگ من- توئی ذهن همان دیالوگ بین تن و روح در ذهن است و ذهن ذاتاً رسالت به وحدت رسانیدن این دو ضد را دارد. تمام فعالیّتهای ذهن در جهت اتّحاد و هماهنگ سازی بین تن و روح است.

از گردهمائی تن و روح، غرایز و انواع نیازها پدید می آیند که ذهن باید پاسخگویشان باشد و همهٔ فعالیتهای ذهن در جهت این پاسخگوئی است. این دیالکتیک به لحاظی دیالکتیک نیاز و بی نیازی است. ذهن در این میانه مستهلک و فرسوده و عاصی میشود و بالاخره سعی میکند از این مسئولیّت بگریزد و وجود را به غیر بسپارد. این همان اراده به از خود- گریزی و بی خود شدن و پناه بردن به غیر است و خود را تحویل دیگری دادن. این فرار به صورت عشق، جبرگرائی، سرنوشت پرستی و گرایشات خرافی و ماورای طبیعی، جامعه پرستی و حکومت پرستی بروز میکند. یعنی ذهن ارادهٔ خود را به دیگری می سپارد تا برای او تعیین تکلیف کند و او را از این مسئولیّت کمرشکن نجات بخشد. و این برخلاف امر خدا و معرفت دینی است که فرد را مسئول خودش قرار میدهد. ولی بسیار اندکند کسانی که این مسئولیّت را بپذیرند و لذا رهبری و امامت وجود بدست اجنّه و شیاطین و وسواس ناس و خنّاس و انواع جبرها می افتد و فرد بسوی بیگانگی و گمشدگی و جنون و تسخیرشدگی میرود. دیالکتیک ذهن علت العلل همهٔ امراض روانی و شخصیّتی است. کل تمدن مدرن حاکم بر جهان که تمدنی غربی و دیالکتیک پرست است، تمدنی حاصل این گریز از خویشتن و از خودبیگانگی و جبرپرستی است و به خود وانهادگی وجود خویش. انسان مدرن انسانی بی صاحب و بی خود است. انسانی که ذهن خود را طلاق داده است و وجودش تسخیر شده است و در تسخیر علوم و فنون و حکومتها و تبلیغات و سائر جبرهاست. و بدین ترتیب رابطهٔ تن و روح به طلاق و انهدام میکشد. و غرایز که مولود این رابطه اند سرگشته و بی صاحب و افسار گسیخته و بیمار و دیوانه شده و در کل وجود سلطه میرانند، سلطه ای جنونی و مالیخولیائی. زیرا تحت فرمان نیروهای بیگانه درمی آیند. و این به پایان رسیدن دیالکتیک و دیالوگ تن و روح است. و وجود در تاریکی فرو می رود.

و نوع دیگر به پایان رسانیدن دیالکتیک بواسطهٔ معرفت و وحدت بین تن و روح است که مقام موحّدین و عارفان واصل است.

بنابراین دو جماعت دارای دیالکتیک نیستند: ساقط شدگان و رستگاران: اکثر عامهٔ مردم و عرفا. ولی نسل جوان و روشنفکران آن که هنوز هلاک نشده اند با این دیالکتیک دست و پنجه نرم میکنند و آنرا می ستایند به رهبری فلاسفه.

۸- تداوم و استمرار

انسان، خود، فرد، آدمی، نفس وو... جملگی همان ذهنیّت است یا روان. ذهن بمیزانی که روی به خود است و در سمت اکنونیّت در حرکت است و وحدت تن و روح را جستجو میکند و بر وجود خود احاطه و رهبری و امامت دارد دارای صفت و ماهیّت دیگری به نام تداوم یا استمرار است که آنرا مقاومت هم می توان نامید که بیان دیگری از احاطه و خودآگاهی و رهبری بر عملکرد و جریان ذهن و روان است.

آنچه که روان نامیده میشود حاصل تداوم و استمرار و پیوستگی جریان ذهن است. ذهنی که تعطیل شده و از خود گریخته است از تداوم و روان و جریان هم ساقط شده است و این همان هلاکت نفس است و از حرکت ایستادن.

زندگیِ حتّی ظاهری اکثر آدمها به صورت قطعات از هم گسسته و رها شده است. و بین مراحل متفاوت زندگی و حوادث زندگیشان رابطه ای نیست و اصولاً جریانی در کار نیست. هر حادثه و تجربه ای به صورت یک قطعهٔ منفک و مرده رها شده است و ارتباطی زنده و سیّال بین حوادث و تجربیّات و اعمال زندگی نیست، در واقع رابطه ای بین روزها و هفته ها و سالها و دهه ها نیست. ارتباطی بین لحظات نیست. زیرا که لحظه ها گم شده اند و اکنونیّت که زنجیر متّصل کنندهٔ جریان ذهن است گم شده است. این یک زندگی و انسان بی حال و بی هویّت و از هم گسسته و فروپاشیده است.

آنچه که بین یک لحظهٔ قبل و یک لحظهٔ بعد را متّصل میسازد اکنون است. و اکنون نیست. پس بین دیروز و فردا رابطه ای نیست همانطور که بین همهٔ حوادث و قطعات زندگی دیروز هم ارتباطی نیست. زیرا آنچه که گذشتهٔ ما نامیده میشود مخلوط خط سیری از مجموعه های لامتناهی دیروز و فرداهاست. دیروز و فرداهائی بدون حلقهٔ واصل و رابطی که اکنون هاست. و لذا کل گذشته مجموعه ای از حلقه های از هم گسسته است که در سمساری حافظهٔ ما تل انبار است و بی هیچ معنا و روح و حقی در یک تاریکخانه مدفون است.

اکنون ها و لحظه ها آن قلب جوشش زمان است که به دو بخش و به دو سو جاری میشود: گذشته و آینده: قبل و بعد! و به میزانی که ذهن خوداً به این حریم نزدیک است و روی به اکنون دارد لحظه ها به هم مربوط و جاری میشود و زندگی جریان می یابد و ذهن دارای روان و حرکت و رشد است و رهبری بر آن امکان دارد و وجود بیصاحب و امام نیست.

فی المثل وقتی یک انسان از هم گسسته و فروپاشیده به نزد یک روانکاو میرود و روانکاو گذشته اش را میکاود و به یادش می آورد و او را وادار میکند تا به یاد آورد این انسان گوئی با یک موجود بیگانه روبروست و از نزدیک شدن به آن شدیداً هراس دارد. زیرا مدتهاست که او نیست و نیروهای دیگری در او فرمان می رانند. گذشتهٔ او فقط از طریق بدن او به او مربوطند و بدنش وسیله ای بی روح و بی اراده برای تولید اعمال بوده است. و او یک مردهٔ متحرّک و فعّال بوده است. و لذا چنین انسانی در قیامت بواسطهٔ شهادت اعضاء و جوارحش مجبور میشود که اعمال و سرنوشت خود را بپذیرد آنهم از ناچاری. زیرا از خود نمی داند زیرا خودی در میان نبوده است. مسبّب اعمال او دست و پا و آستین او هستند نه خود او.

این انسان، بی روان و بی خود و بی شاهد و بی مسئول است. انسانی از جریان ساقط شده است و امور در وجودش دارای تداوم و استمرار و پیوستگی نیستند، زیرا او در خویشتن حاضر نبوده است و در اکنون مقیم نبوده است. او در گذشته ای جامانده است.

هر یک از اکثر آدمها در یک واقعه ای و در یک جای زندگی و در یک زمانی به ناگاه ساقط شده و جامانده و وجودش بی صاحب در نهر زمان بدست این و آن بوده و راه سپرده است و بناگاه جانش نیز از میان برمی خیزد یعنی روحش از میان می رود و تنش می افتد و به او خبر می دهند که: بیا می خواهند بدن تو را دفن کنند. و او تا قیامت بر سر خاک خود می نشیند و زار می زند و تأسّف می خورد بر آنچه که بر سر بدنش آمده است. او به خودش خیانت کرده است و وجودش را رها کرده و رفته است.

بسیارند کسانی که چون با آنان از حالشان سخن می گوئی اصلاً وجود ندارند و در جائی، از وجود خود جدا شده اند و در تاریکی در نزد دیگران گُم شده اند و یا گاه مرده اند و یا خوابند و یا دیو و دد شده اند.

فصل سوّم

افعال ارادی ذهن

(تفکّر، تعقل، تأمّل، تذکّر و ...)

۱- ادراک حسّی

ذهن آدمی دارای افعالی هست که برخی از مشهورترین آنها عبارتند از: درک، فکر، شعور، ذکر، علم، عقل، تصوّر، تأمّل، تدبیر، تشخیص، کشف، تجزیه، تحلیل، تبدیل، تعدیل و غیره. که البتّه همهٔ این افعال ذهن امور ثانویه هستند و فعل اولیّه و اساسی ذهن همانا خلق کردن است که درباره اش بحث شد.
ذهن، مخلوقی خلّاق است که بایستی خلق شدن جهان و نیز خودش را درک کند و سپس خلق کردن را بیاموزد. ابتلای ذهن به زمانیّت و تاریخ که همان ابتلای به ابلیس است مجال و امکان این واقعه است.
ذهن آدمی تجلّی و تجسّم هستی عمائی خداوند در عرصهٔ قبل از خلقت جهان است. ذهن انسان همان ذهن خداست و درست به همین دلیل معرفت نفس که همان خود- آگاهی ذهن است به شناخت خدا می انجامد و به دیدار با او نائل میآید.
جهانی که بواسطهٔ حواس پنجگانه دریافت میشود یعنی جهان حسّی، مادهٔ اولیهٔ آن جهان حقیقی و پایدار و جاودانه ای است که ذهن بایستی تحت فرمان صاحبش خلق کند و آن جهان حقیقی است. جهان محسوس یا جهان دنیا (پست) جهانی برزخی و محکوم به فناست. جهان محسوس، صورت عدم است و تجربهٔ انسان از این جهان فقط تجربهٔ تباهی و مرگ و نابودی است. از این نابودی بایستی ذهن آدمی هستی برتر و حقیقی و مطلوب بیافرینند که جهان آخرت نامیده می شود که شش جهان برتر است.
جهان محسوس فقط آزمایشگاهی برای ذهن است که بود و نبود را در آن درک نماید و خلّاقیّت بیاموزد.
این جهان محسوس بواسطهٔ حواس پنجگانه به ذهن داده میشود که جهانی مفروض و جعلی است. این معنا در قرآن آشکار است.
"ای مؤمنان بدانید که حیات دنیا بازی و بازیچه ای بیش نیست و حیات حقیقی حیات آخرت است." قرآن—
این جهان محسوسات در عالیترین حد ادراک علمی و فنّی اش هم در حد جهانی است که یک کودک به عنوان اسباب بازی با آن سر و کار دارد. پس جهان محسوسات برای ذهن فقط برای بازی و تمرین و یادگیری و درک وجود و عدم و آموزش خلاقیّت است تا جهان حقیقی را بیافریند. ولی بس اندکند که به مقام خلاقیّت و آفرینش حیات و هستی حقیقی برسند. اکثر مردم، این جهان بازیچه را جهان حقیقی و ابدی می پندارند و در آن تباه می شوند و قرآن آنان را خاسرین (بازنده گان) می نامد که فرصت آفرینش را از دست می دهند.
حتّی این جهان داده شدهٔ حسّی بواسطهٔ حواس پنجگانه و ذهن حس گرا نیز دو نوع است. یکی جهانی است که غریزتاً به حواس داده می شود و براساس غرایز و عادات و فرهنگ و آموزه های دوران کودکی و وراثتها دریافت میشود و دیگری جهانی است که یک ذهن خوداً به اراده و تجربهٔ شخصی خود از جهان برداشت میکند و جهان را می آزماید و لذا دریافتهای حسّی را به ادراکی عقلی و علمی و عرفانی و شهودی ارتقاء میدهد و این اساس نخستین تمرین برای آفرینش است.
عامهٔ مردم از حواس پنجگانهٔ خود بعنوان قاشق و وسیلهٔ بلعیدن استفاده می کنند و اندکند که از این حواس به عنوان آزمایشگاه مکاشفه و آفرینندگی استفاده کنند و همین جهان مفروض را بشناسند و به کنه آن پی برند. بسیار اندکند که از چشم و گوش خود بعنوان امکان گزینش بهره جویند و به راستی گوش دهند و نگاه کنند، بلکه شنوائی و بینائی و بویائی و چشائی و بساوائی، تجربیاتی خود بخودی هستند. چیزهائی به این حواس می رسند و طبق غریزه جذب میگردند. این حواس بندرت با آگاهی و آزمون و به نیّت شناخت به سراغ جهان می روند الّا در آزمایشگاههای کلیشه ای که همهٔ دریافتها بایستی طبق فرمولها و قراردادهائی از قبل تعیین شده ثبت و درک شوند با عینک و سمعک و براساس مکاشفات دیگران.
حواس پنجگانه اسباب و روش دریافت جهان هستند و این را "درک" نامند. و اینک ذهن بایستی بر روی این دریافتها تفکّر و تعقل نماید تا به ذات این جهان دریافتی راه یابد. ولی بندرت ذهن وارد این مرحله میشود الّا در

آزمایشگاههای علوم عاریه ای که ذهن بایستی افکار و مکاشفات دیگران را پیشاپیش بپذیرد و با آزمون به همان چیزی برسد که دیگران رسیده بودند و این تفکّر و علم و مکاشفه نیست بلکه دریافت و درک دیگری از ذهنیّت سائر انسانهاست.
جهان حسی بیرون از ما جهان میرا و فانی است و به ارث برده نمی شود و پرستندگان این جهان پس از مرگ در برزخند و قحطی و فقدان حیات. بلکه هر آنچه که آدمی خلق نموده به ارث میبرد. جهان ماورای طبیعی و اخروی محصول خلاقیّت ذهن انسان است و جهان مخصوص و فردی است و جاودانه. هر کس جهانی را که آفریده به ارث میبرد. و آنکه به عدم و فنای جهان محسوس رسید قدرت خلق جهان برتر و دیگر را می یابد.

۲- فکر و ذکر

فکر و ذکر دو نوع از افعال خلاقهٔ ذهن است که برخلاف ادراک حسّی، امری ارادی و منوط به تلاش ذهن است و امری غریزی و داده شده نیست. نوعی کار است که در رأس عبادات قرار دارد و مختص مؤمنان است و این عبادتی است که همچون نماز و روزه و حج، تقلیدی و ریائی نمیتواند باشد و عبادت سهوی هم نیست و لذا از عبادات خالصانه است. پس از همهٔ عبادات بیرونی و حسّی، برتر است. درست به همین دلیل علی(ع) یک ساعت فکر را از سالها نماز و روزه، مفیدتر میداند چون خالصانه و بی ریا است. فکر و ذکر همچون نماز و حج و جهاد باطنی است.
و امّا فکر چیست که کافران از عهده اش برنمی آیند؟
فکر تلاش برای تبدیل جهان محسوس و مادی و فانی به مفاهیم و معانی ابدی است. پس انسان باید به جاودانگی باورمند باشد و اصلاً این احساس را در خود تجربه کرده باشد و به حیات بعد از مرگ باوری قلبی داشته باشد و از گوهرهٔ ایمان و جاودانگی و حیات اخروی خود در این تبدیل ماده به معانی جاوید بهره گیرد. پس گوهرهٔ استخراج و خلق مفاهیم و معانی و ارزشهای جاودانه از بطن جهان مادی و فانی همانا ایمان است و لذا غیرمؤمنان قادر به تفکّر نیستند و بلکه فقط خیالبافی و آرزو سازی می کنند که همانا تبدیل جهان مادی محسوس به جهان مادی و محسوس خصوصی تحت سلطه و تملک آنهاست و لذا جهان ماده را حقیرتر و محدودتر و میراتر می سازند و تنزّل میدهند. در حالیکه مؤمن در جریان تفکّر خودش جهان محسوس را زنده تر و ماندگارتر و عالیتر میکند و توسعه میدهد ولی کافر جهان طبیعت بیرون را در ذهنش تبدیل به اموال و مالکیت خصوصی و تبدیل به پول و طلا میکند که پست تر از طبیعت است و میراتر و بی ارزش تر و نابوده تر.
و لذا جهان بیرون روی به ذهن مؤمن می کند و به تسخیر او درمی آید تا تعالی یابد و تبدیل به موجودیّتی ماندگار شود ولی از انسان کافر اکراه دارد و می گریزد.
و امّا مکانیزم و جریان تفکّر چگونه است؟ یعنی چگونه جهان محسوسات در ذهن تبدیل به جهان معانی می شود یعنی جهان ناسوت تبدیل به جهان ملکوت و ملکه ها میشود؟ زیرا هر معنا و جریانی از فکر،یک ملکه است. ایده ها ملکه هایند.
به بیان دیگر این ملائکه هستند که در قلمرو تفکّر یافته می شوند و نامها و اسامی و معانی گوناگون می یابند: معنا، حق، ابدیّت، یقین و... راستی، محبّت، عدالت، وفا، ایمان، نیکی وو... .
و امّا هر پدیده ای از جهان محسوسات بایستی در ذهن آدمی به ذکر آیند و در جریان یک بازیافت دگر تلطیف شده و به سوی عالم ملکوت معانی پرواز کنند و در آنجا حقیقت برتر خود را پیدا کنند و خود را به ذهن معرّفی نمایند. امر به ذکر و به یاد آوردن در قرآن که بیشترین امور به مؤمنان است به همین دلیل می باشد. در جریان به یادآوردن یک واقعه در عالم محسوس است که هر چیزی بال پرواز به عالم ملکوت را در ذهن می یابد و معنا میشود و تبدیل به معارف میگردد که ابدی اند. این همان واقعهٔ تفکّر است. پس تفکّر محصول تذکّر است. این همان قاعدهٔ معرفت نفس نیز میباشد. یعنی معرفت نفس همان تبدیل و تحوّل محسوسات نفس به مَلکات معانی و معارف متعالیه میباشد.
در جریان هر تبدیل و تحوّلی از عالم ماده به معنا بایستی آن پدیدهٔ مادی به قهقرای عدمیّت خود بازگردد و از آنجا امکان خلق جدید یابد و تعالی پیدا کند و این همان جریان خلاقیّت ذهن است از عدم!
در جریان تفکّر، هر چیزی از مادیات به منشأ عدمی خود بازگشت داده میشود و از آنجا بال پرواز به عالم وجود برتر می یابد و تبدیل به یک معنا و معرفت می شود. ولی در اندیشه های فاقد فکر، پدیده های مادی به یکدیگر تبدیل و معامله می شوند و در واقع مسخ و تحریف می شوند و هر چیزی در چیزهای دیگر گم می گردد و لذا جهان اندیشهٔ غیرمؤمنانه فقط عرصهٔ پیدایش مترادفات است و لذا عالم معانی تولید شده از آن نیز عرصهٔ سرگردانی و ابطال و دروغ است مثلاً همهٔ این معانی با هم مساوی و مترادف می شوند: نیکی = خوبی = خیر = سود = زیبائی = حق = راستی وو ... .
اندیشه های کافرانه آیات الهی (موجودات محسوس) را تبدیل و ترکیب می کنند. در حالیکه تفکّر، هر چیزی را به اصل خود یعنی عدم بازمی گرداند و از آن به خلق دوباره و برتری وارد میشود. و لذا تمام هنر اندیشه های کافرانه همانا تجزیه و تحلیل و ترکیب است و حاصل آن در عوالم مادی هم کالاهای مصرفی است که در قلمرو فنون حاصل می آید و این غایت خلاقیّت اندیشه های کافرانه است که بقول قرآن جملگی سقرند و قحطی زا و فریبنده و بیمار

کننده و مخرّب. "کافران آیات الهی را تبدیل می کنند." قرآن – ولی در تفکر مؤمنانه آیات الهی تعالی می یابد و رشد می کند و بهمراه آن انسان رشد و تعالی می یابد و چه بسا در همین دنیا اهل آخرت و ملکوت و بهشت میشود. و این اجر خلاقیّت و تلاش اوست.
"جمع هستی را بزن بر نیستی": این نصف واقعهٔ کارگاه تفکر در ذهن انسان است. و زان پس از نیستی به هستی برتر ملکوتی رخ می نماید و بدین ترتیب از عالم دنیا و مجاز به عالم حقیقت و هستی نوری و جاودانه راه می یابد.
جریان تفکر همان سیر تقرّب الی الله است. جهان در ذهن انسان به خدا راه می جوید و انسان را به خدا نزدیک میکند.
در واقع کارگاه فکر آدمی کارگاه تحوّل ماده به عدم و عدم به وجود حقیقی و ملکوتی است در درجات تفکر. زیرا عالم ملکوت نیز طبقات و درجات دارد همچون بهشت. این همان تحویل دادن زمین به آسمان است. این همان قلمرو معنویّت است.
پس می یابیم که بقول قرآن فقط اندکی از مردم اهل تفکّرند، زیرا اندکی از مردم اهل تذکّرند. زیرا اندکی اهل ایمانند. یعنی اندکی از مردم دارای نور جاودانگی هستند که ماده را به معنا تحوّل می بخشند.

۳- شعور یا تشعیر

شعور نیز یکی از مراحل مقدماتی تفکّر و از افعال ذهن خلاق است و به زبان ساده تبدیل و تحویل هر ماده ای به یک شعر و شعار است.
در واقع شعر و شعار و جملات قصار و شیوا و برّاق مقدمهٔ تفکّر است. چه شعار فلسفی باشد، چه ادبی، چه اجتماعی و چه اخلاقی و دینی و علمی و غیره .
ولی بسیاری از اهل شعر در همان مرحلهٔ شعار باقی می مانند و دچار نفاق می شوند که بقول قرآن "می گویند آنچه که نمی کنند." – خداوند شاعران را انسانهائی سرگشته و دو رو و منافق میداند که تنها راه نجاتشان اینست که به ذکر بالا روند. "مگر آنکه توبه نموده و از ظلمی که به خود کرده نجات یابند و اهل ذکر فراوان شوند." قرآن–
در واقع شعر و شعار حد فاصل بین عالم محسوس و ماده است با عالم معانی ملکوتی و جاوید.
درست به همین دلیل افراد و جوامع انقلابی که به شعر و شعار می رسند متحوّل میشوند و از مادیگری و کفر رها میشوند ولی به رستگاری و جاودانگی نمی رسند و بلکه منافق و ریاکار و پریشان باقی می مانند. مگر اینکه توبه کنند از ستمی که نموده و نفاقی که ورزیده اند.
در واقع همهٔ شاعران و فلاسفه و مصلحین و انقلابیّون، مقیم در برزخ شعر و شعار و شعورند و اندکی از آنان به وادی ذکر رسیده و اهل تفکّر و معنویّت و ملکوت می شوند مثل مولای رومی پس از دیدارش با شمس تبریزی.
یکی از پیامبران بزرگ و جهانی مکتب شعر و شعار و شعور همانا افلاطون است که از پیامبران نفاق جهانی است که می گوید آنچه که خودش بدان عمل نمی کند و این کاره نیست!

۴- عقل یا ارادهٔ عملی ذهن

و امّا عقل را برترین و عالیترین فعل ذهن دانسته اند و آنرا نور دین و رستگاری خوانده اند و پیامبر اسلام و قرآن فقط عاقلان را رهروان دین و سیر الی الله می دانند و عقل را نوری می خوانند که از آن دو نور دیگر رخ میدهد: دین و عشق!
عقل بعد از تفکّر رخ می نماید. بعد از آنکه فکر، یافتهٔ عوالم محسوسات و مادیات خود را بواسطهٔ تشخیص و تفریق و تفکیک (فرقان) به دو دستهٔ خیر و شرّ تقسیم نمود، صاحبش را امر به خیر میکند تا تسلیم خیر باشد و از شرّ منع شود. این سرآغاز تعلیم و تربیت انسان است که همان راه دین و حکم شریعت انبیای الهی است.
عقل چون افساری است بر ارادهٔ اعضاء و جوارح و غرایز بشری که آنرا تحت فرمان خیر و نیکی در می آورد و از هوای نفس بازمی دارد و این نبردی برعلیه ابلیس است.
در واقع عقل، وجود مادی و ناسوتی انسان را از اسارت مادیات بسوی ملکوت بالا میبرد و ملکوتی و بهشتی میکند و این انسان اهل آخرت است.
در واقع عقل، آن قدری است که انسان را به لحاظ عملی در حیات دنیا بسوی جهان برتر و جاودانه رهنمون میکند یعنی وجود مادی بشر را تحت فرمان ملکه های فکر درمی آورد و به همراه این ملائک رهسپار آسمانها می کند.
عقل همان تفکّر و تخیّل خلّاق و فعّال و هادی و بالا برنده است و لذا عقل را وحی تن گویند. یعنی وحی، همان عقل کل و کامل است و پیامبران بزرگ از مظاهر عقل کل می باشند که دین (راه خدا) را می نمایند.

و در این راه انسان از مرگ و جمود و تباهی و ثقل عالم ماده رها شده و لطیف و رئوف و مهربان و اهل محبّت میگردد و لذا محبّت هم یکی از فرآورده های عقل است. زیرا شقاوت آدمی حاصل رکود و جمود نفس او در عالم ماده و ناسوت است. پس نهایتاً محبّت هم از محصولات تفکّر است همچون دین.
و اینست که پیامبر اسلام عباداتی را که مسلّح به تفکّر و عقل و معرفت نباشد، منتفی و بی خاصیّت میداند و قرآن عبادات سهوی و بی تفکّر را موجب نفاق و اشدّ کفر میداند و انسان را از آن نهی میکند.
عبودیّت به معنای پرستش خداست و پرستش، حاصل شناخت خداست و شناخت خدا حاصل حرکت به سوی اوست و این حرکت همان حرکت ذهن و روان و نفس انسان است به عوالم بالا در ذهن. پس پرستش بدون شناخت خدا مثل عشق یک انسان به معشوقی خیالی و غیر موجود است و لذا موجب جنون و نفاق می شود.
خداوند در کتابش همهٔ دوزخیان را انسانهای فاقد عقل می خواند. زیرا ماندن و اقامت طولانی مدّت نفس و روان آدمی در عالم مادیات موجب زجر روح می گردد و تن را به عذاب می اندازد.
عقل همان سلطان و فرماندهٔ اجرائی ذهن انسان است و ذهن بی عقل یک ذهن بی صاحب است که لاجرم تحت فرمان ابلیس در می آید و آدمی را به سوی شرارت و دروغ و گمراهی می برد.
عقل، تازیانهٔ ذهن بر بدن و غرایز و اعضاء است که وجود آدمی را با روح که امر خداست متّحد و موافق و همسو مینماید و لذا عقل باعث اتّحاد تن و روح میشود و وجود را هماهنگ و منسجم میسازد و در راه خدا به حرکت میاندازد و به سوی ملکوت بالا میبرد. انسان بی عقل دارای نفاق و شقاق می گردد که طلاق تن از روح است.

۵-علم

ساده ترین و محسوس ترین تعریف علم اینست بگوئیم که علم عبارت است از نشانه گذاری (عَلَم) راهی که به سوی خدا می رود همچون علائم راهنمائی و رانندگی در جادّه ها. به زبان دیگر علم همان راه شناسی است: راهی که از عالم ناسوت (ماده) به سوی ملکوت و جبروت و لاهوت تا دیدار با خدا میرود. پس علم در معنای دینی و قرآنی همان علم سبیل الله است. پس عالم، راه شناس بسوی خداست و کسی که این راه را پیموده و جاده و مسیر حرکت و گردنه های صعب العبور را می شناسد و شیوه و آداب حرکت و رانندگی را می داند و نیز جهت یابی می داند.
پس علم حقیقی تماماً مربوط به اهل ایمان و تفکّر و عقل و دین و محبّت و سیر و سلوک الی الله و حرکت در سبیل الله است. ولی کافران هم همانطور که فکرشان تماماً تبدیلی است، علمشان هم تبدیلی است و علائم راه در جهان ماده و ناسوت است و حرکت در درک اسفل السافلین و بسوی دوزخ.
و لذا کلاًّ علم ناسوتی و کافرانه بر اساس حرکت و سرعت و شتاب است و اینست که پیشرفته ترین علوم و محور و هدف علم مادی چیزی جز سرعت و نقل و انتقال نیست. و لذا علوم کافرانه در عالم خاک به عذاب و بن بست میرسد و برای فرار از آن به کرات دیگر میل می کند و به آسمان می رود ولی آسمان ناسوت و نه آسمان ملکوت. و لذا علم فضاشناسی و موشک و سفینه های فضائی به مثابه پیشرفته ترین جنبه از علوم کافرانه است که در دل ماده سفر می کند در دل ذرّات و کرات: علوم فیزیک ذرّه ای، سلولی و میکرونی و علوم نجومی و کهکشان پیمائی.
درب خروج از عالم ماده و جهان فانی از ذهن و روح و درون انسان است ولی علم کافران این راه را در قلب ماده جستجو می کند و لذا کل بشریت را هم قربانی این جستجو میسازد و به پای این علوم قربانی میکند یعنی روح قربانی ماده می شود.
علوم کافرانه ره بسوی درک اسفل و دوزخ می جوید و در این راهپیمائی آتش را کشف میکند و از دل عالم ماده برون افکنی می سازد. صنعت همان دوزخ ناسوتی است که آدمی در آن می سوزد و نابود می شود.
راه خروج انسان از جهان فانی و برزخی از راه ذهن و از درب دل و از سوی درون انسان است. و لذا علم حقیقی تماماً علم خودشناسی و باطن شناسی است و لذا سخن گفتن از آن برای عامه کاری مهمل است و علاوه بر این علم حقیقی علم حال است برای کسی که در راه است و پیشاپیش نمی توان نقشه و علائم راه را کشید و بدست کسی داد تا به راه افتد. این کار همانی است که امثال ملاصدرا انجام داده اند که خود یک گمراهی عظیم و سوء تفاهم بزرگ در دین پدید آورده است و بسیاری می پندارند که با مطالعه و درک و حفظ علائم این اسفار می توانند راه خدا را بیابند و بروند.
علم حقیقی را یک عالم حقیقی برای یک مؤمن سالک در هر مرحله از راه وصف میکند و نشان میدهد. به همین دلیل امامان ما که خود سلاطین علم دین و سیر و سلوک الی الله هستند هرگز چنین علومی را مکتوب نکردند و برای عامه هم به زبان نیاوردند زیرا نیازی به این کار نبوده است. و اینست که آثار بوعلی و فارابی و ملاصدرا و امثالهم کمترین کمکی به انسان در راه خدا ننموده است و فقط مشغلهٔ اهل کتاب است و برای فضل نمائی و تحقیر عوام و سرگرمی اشراف. مثل اینکه بخواهند به اهالی دوزخ، آدرس و نقشهٔ بهشت را بدهند. و لذا این علوم نه بدرد دین خورده و نه بدرد دنیای بشری. بلکه فقط خیالبافیهای یک زندانی دربند دنیا دربارهٔ ملکوت و بهشت و نجات و آزادی است.

این راه را آدمی یا تحت هدایت خود خداوند و یا تحت امامت یک انسان ره پیموده به مثابه پیر طریقت طی میکند. این علم حال و لحظه به لحظه است. جاده های آسمان مثل جاده های خاکی نیست که قابل نقشه برداری باشد. علی(ع) میفرماید که جاده های آسمان را از جاده های زمین بهتر می شناسد ولی هرگز دربارهٔ این جاده ها سخن نگفت و تألیفی نکرد زیرا نیازی به این کار نبود و جز بر سرگردانی و گمراهی مردم نمی افزود.
هر که از عالم ماده دل کند و پاک شد، راه آسمان را در دلش و روانش می یابد. و این را هم احکام الهی برای انسان هموار و روشن کرده است و دین خدا مقدمهٔ یافتن راه است. و کسی که راه را یافت بدون شک به دنبال یک عالم ربّانی و عارف راه شناس می رود تا راهنمای او در مسیر راه باشد که در هر مرحله از راه که بازماند از راهنمایش سئوال کند. علم حقیقی علم حال و فی البداعه و السّاعه است و نقشهٔ قبلی ندارد. همهٔ نقشه ها برای دنیا است، آخرت نقشه ای ندارد و آنچه هم که کتاب خدا گفته به مثال است و نه حقیقت.
عالم حقیقی کسی است که بر حریم اکنونیّت ذهن وارد شده است، یعنی همان حریمی که درب خروج از ناسوت است و ورود به شاهراه حیات و حضور و هستی سرمدی. و لذا علم حقیقی علم بداء و بدعت است که جز سالک سیر الی الله آنرا در نمی یابد، زیرا در راه است و می داند که عالم از چه می گوید.
پس علم، نتیجهٔ پیروی از عقل است که به اتّحاد تن و روح میرسد و در این اتّحاد و یگانگی است که عرش اکنونیّت ذهن پیدا میشود و درب خروج آشکار میشود. در قرآن کریم این علما را "اولوالالباب" گویند، یعنی صاحبان "درب" خروج از ناسوت به سوی ملکوت. و از این درب است که راه هویدا میشود. و این راه آسمان است و این علم هم علم پرواز است. همانطور که نمی توان برای یک پرنده در آسمان جاده کشید و مسیرش را پیشاپیش معلوم نمود. این همان علم طیور است و منطق الطیر!
اسفار ملاصدرا و سائر فلاسفهٔ اسلامی همان توهّمات ارسطوئی- افلاطونی آنها دربارهٔ معارف اسلامی است. همچون تصوّرات یک انسان کافر دربارهٔ بهشت است، بمانند داستان رابطهٔ کورها با فیل است در مثنوی مولوی.

۶- حکمت و معرفت

پیامبر اسلام میفرماید که: هر که به احکام الهی صادقانه عمل کند به حکمت میرسد. پس حکمت همان علم و صور ملکوتی احکام شرعی در دنیاست. پس حکیم کسی است که از بطن احکام عملی دین دربهای خروج به آسمان را مییابد و معنای سرمدی و آسمانی شریعت را درک میکند. حکمت همان حکمتِ احکام خداست.
در سرلوحهٔ حکمت الهی این حکم قرار دارد که مصدر همهٔ حکیمان جهان بوده است: "هر که خود را شناخت خدا را شناخت." این شاهراه حکمت و نخستین درب خروج از دنیا به آخرت است به یاری عمل صادقانه به احکام دین. و لذا فرد مؤمن به ناگاه درب ورود به سبیل الله را همانا "خود" می یابد و این راه باطن است. و هر که بر این راه وارد شد عارف نامیده می شود.
پس حکمت درب معرفت است که سالک از طریق آن چشم شناخت مراحل راه و حوادث راه و پدیده های بین راه را می یابد.
پس حکمت آن شناختی است که در راه آسمان یک سالک را به حوادث و پدیده های بین راه و شهرهایش آشنا میکند و چشم او را بر این واقعیّت های آسمانی می گشاید و عارفش میسازد و میداند و میبیند که هر چیز در آسمان صورت و حقیقت سرمدی چه چیزی در عالم خاک است. و لذا عرفان همان علم این- همانی در آسمان است.
فی المثل محمّد(ص) در آسمان هفتم، خداوند را در برترین تجلّی اش به صورت علی(ع) دید و دانست که علی ظهور ناسوتی و خاکی پروردگار است و خداوند هم مقام لاهوتی علی(ع) است. همانطور که در بین راه سفر معراجش بسیاری از اصحاب مؤمن خود را هم دیدار کرد در صور حقایق سرمدی. و نیز بسیاری از انبیای الهی را دیدار نمود و شناخت. این شناخت همان عرفان است که به یاری حکمت حاصل می آید.
حکمتها سمت و سوی این- همانی ها را می نماید مثل خود- خدا. و عرفان، دیدن و تشخیص این- همانی هاست.
حکمتها در زبان دنیوی بشر قابل بیان است هر چند که موجب گمراهی کافران میشود و هدایت مؤمنان. بخش عظیمی از آیات قرآنی حکمتها هستند، مثل این آیه که: ای مؤمنان بدانید که از شماست که بر شماست. این بیان دیگر خودشناسی- خداشناسی است. و یا این آیه که: همه سوی ها سوی خداست و همه روی ها روی خداست.
بخش عمده ای از سخنان علی(ع) نیز حکمتها هستند که قلمرو نابترین معارف توحیدی می باشند که در نظر کافران این یگانگیها عین مساوات پنداشته می شوند همانطور که می پندارند که خودشان خدا هستند.
حکمتها، بیان قوانین این- همانی بین دنیا و آخرت و زمین و آسمان می باشند و لذا دارای ماهیّت چون و چرائی و استدلالی و فلسفی نیستند بلکه دارای منطق "آفتاب آمد دلیل آفتاب" می باشند.
آنچه هم که در ادبیّات عرفانی ما موسوم به "شطحیات" می باشند همانا حکمتهای توحیدی در عرصهٔ حضور و ظهورند، مثل این کلام علی(ع) که: "خدای نادیده را نمی پرستم. من فقط دو سال از خدا کوچکترم." این حکمتها مربوط به ملاحظات عالم لاهوت هستند که در آن جز خدا نیست و حکیم هم در آنجا فنای در حق است و اینست راز سخن حلّاج که: من حق هستم.

پس معرفت و عرفان همان مقام شهودی و درک حضوری حکمت است. پس حکمت مقدمهٔ عرفان است. فرق حکمت و عرفان همان فرق دانستن و دیدن است. که مقام برتر از عرفان نیز تصوّف یا امامت است که مقام "شدن" است. یعنی صوفی مظهر حکمت حکیم و معرفت عارف است.

۷- کشف و شهود

کشف و شهود خلّاقترین عمل ذهن در پرواز ملکوت است و آن بمعنای دریدن پرده های عادت و غفلت و سهویّت حواس در تجربهٔ ناسوت است.
مکاشفات عرفانی و شهود روحانی و غیبی و همهٔ ملاحظات و سیر و سلوک آسمانی از درب باطن و گشایش پرده های ذهن در همین حیات دنیاست. یعنی کشف آسمان در زمین، کشف ماورای طبیعت در طبیعت و ملکوت در ناسوت.
و اینست که سیر و سلوک باطنی موجب دریده شدن حجابهای هوش و حواس در حیات دنیاست و دیدن صور ملکوتی در ناسوت می باشد. و این به مثابه درک بقاء در عالم دنیای فانی است.
انسان سالک در مجاهدات خویش و تزکیهٔ نفس و دریدن و شکستن بت های دنیوی است که قدرت مشاهدهٔ روحانی می یابد و در عالم ارض، طبقات آسمان را در می یابد.
پس کشف و شهود بر خلاف تصوّر بسیاری دارای هیچ فوت و فن ویژه ای به جز همان مجاهدات دینی و نبرد برعلیه هواهای نفسانی و دریدن و شکستن مالکیت های مادی و غریزی نیست.
بنابراین سیر و سلوک باطنی گام به گام بهمراه جهاد اکبر است در حیات بیرونی.
پرده های مقابل ملکوت دیده ها و هوش غیبی دارای سه نوعند: پرده های حاصل از وراثت، عادت و مالکیّت. و کل احکام دینی و اخلاقی رسالتی جز دریدن این پرده ها را ندارند. کافران که مبتلایان به این پرده هایند و در کوری بسر می برند، در مذهب و اخلاق پیرو سنّت پدران هستند و این وراثت است.
در زندگی روزمره هم اسیر عادات می شوند که این عادات معلول پیروی از اندیشه و اعمال و سنن نژادی و تاریخی است. و این همان سقوط از اکنونیّت حیات و هستی است که آنان را دچار قحطی روان و غرایز می سازد و لذا برای جبران این قحطی به تملّک اشیاء می پردازند و به آرزوپرستی مبتلا می شوند و این به مثابه ابدی ساختن این پرده هاست که کل آیندهٔ حیات آنها را هم پیشاپیش در بر می گیرد. و لذا آنان فقط جهان تصوّرات و اوهام خود را در واقعیّت جستجو می کنند و هر چه غیر از آن باشد را انکار و عداوت می کنند. اینان با خلقت جدید و بدعت هستی خصومت دارند.
پس مالکیّت حاصل عادت است و عادت حاصل وراثت است. و معارف و احکام دینی، جهاد برعلیه این سه امر هستند که منجر به کشف و شهود میشود. و البته کسی قدرت نبرد برعلیه این سه حجاب را دارد که از قدرت خلّاقهٔ فکر برخوردار باشد.
کشف بمعنای دریدن و شکافتن پرده هاست. این دریدن همزمان در درون و برون انجام میشود و دیدن برتر ممکن می آید.
کشف به معنای دریدن پرده هاست و شهود هم به معنای دیدار حقایق پشت پرده است.
شهامت و جسارت و عشق حقیقت است که تیغ اندیشه را بر پرده های ظلمت هزاران توی مقابل خویش می کشد و آسمان نورانی حقیقت نمایان میشود. شهامت اندیشیدن و شهامت پرده دری برعلیه نژادپرستی و سنّت پدران و عادات کهن و مالکیّتهای مادی و بدتر از آن عاطفی (مالکیّت انسان بر انسان بعنوان عشق) است که ذهن را از اسارت تن و تن را از اسارت عالم خاک میرهاند و آدمی قلب خاک را میشکافد و بسوی خدا معراج میکند و به خدایش می پیوندد و خدائی می شود.
به لحاظی تفاوت انسانها و سرنوشتها تماماً تفاوت میزان شهامت و جسارت اندیشه است. اگر ترس منشأ گناه و علت دوزخ است حاصل ترس از اندیشیدن است. خلّاقیّت ذهن به یک لحاظ معلول قدرت جسارت و شهامت و صداقت اندیشه و مکاشفه و پرده دری ذهن است. هر ذهنی براساس عشق به مکاشفه و شهامت صاحب خود عمل میکند. خلق کردن حاصل کمال شهامت و جسارت است در قلمرو اندیشه.

فصل چهارم

مقامات و موقعیّت های ذهن

(ایمان ، یقین ، ولایت ، قیامت ، عدالت و ...)

۱- ایمان و یقین

ممکن است ادعا شود که برخی از صفات و افعالی که به ذهن نسبت می دهیم از آن دل است. ولی صفات و مقامات دل هم محصول تلاشهای اندیشه است. زیرا انسان در قبال ذهن و آگاهی خویش است که دارای مسئولیّت است و نه دربارهٔ عوالم ناخودآگاه و احساسات کور. لذا خلاقیّت قلبی و روحانی و جوشش های ضمیر ناخودآگاه هم حاصل و اجر جهادهای ذهنی و ارادی و آگاهانه است. تمام مسئولیّتها با ذهن و دربارهٔ ذهن و از ذهن است که قلمرو آگاهی و ارادهٔ آگاه است. لقاءالله هم که ملاقات با خداوند با چشم دل است اجر تلاشهای آگاهانهٔ ذهن است. غایت عملیّات ذهن به دل میرسد و دل سقف آسمان اندیشه است و از درب ذهن است که بر جهان دل و اکنون وارد میشویم. همانطور که عقل است که به عشق میرسد و عشق همان عقل توحیدی و جهانی است. همانطور که عشق کور و بدون حمایت عقل و معرفت به ضلالت و جنون و ندامت می انجامد.
ایمان امر قلبی است ولی حاصل تلاش ذهن می باشد و چون دل به ایمان رسید، ذهن هم به یقین می رسد در درجات ایمان. دل، آسمان ذهن است و دل با ایمان منظر خداست و چنین ذهنی تحت الشعاع نگاه خداوند قرار دارد و به یقین و اطمینان و اتّکاء به نفس میرسد و این یقین موجب جسارت و پهلوانی و خلاقیّت اندیشه و قدرت پرده دری و مکاشفهٔ ذهن می شود. دلی که ایمان ندارد، ذهن هم بزدل و هراسان است و از سایهٔ خود می ترسد و از کشف هر حقیقت جدیدی می لرزد و می گریزد، یعنی کافر است و هنر چنین ذهنی، چشم پوشی بر حقایق و خودفریبی میباشد.
یقین مشمول موضوعی خاص نیست بلکه مقام خودباوری و اتّکاء به نفس ذهن است که حاصل خود- آنی ذهن است و درک الوهیّت خویشتن.
یقین همان هویّت ذهن است یعنی درک حضور پروردگار و ولایت الهی در ذهن است. و این هوی ذهن حاصل رابطه و دیالوگ مستمر و جدی و طولانی مدت کارآی ذهن با ذهن است. یعنی مولود رابطهٔ دائم من- توئی ذهن است که همان کارکردن با ذهن است.
آدمی با هر شیئی در جهان و بلکه با هر عنصری از وجودش بیشتر کار می کند تا با ذهن خودش. هر چند که انسان کافر اصولاً جز با خودش با همه چیز سر و کار دارد.
خود- باوری ذهن همان خداباوری ذهن در ذات خویش است. گفتیم که ذات ذهن خداوند است و ذهن همان هستی عمائی خداوند است. و لذا رویاروئی با ذهن که در قلمرو حکمت موسوم به معرفت شناسی است مغز خداشناسی عرفانی است.
صداقت که اساس مذهب و اخلاق و همهٔ ارزشهای بشری است فقط حاصل خود-باوری ذهن است که غایت این صدق به قدرت خلّاقهٔ ذهن می رسد و به ذهن توان دعوی دیدار با خدا و قدرت این دیدار را می دهد.
خودآگاهی ذهن که همان شاهد و مسئول و مختار و صاحب ارادهٔ فعلیّه است، هر چه که وجود را تسلیم امر فکر و عقل نماید ذهن هم شهامت و قدرت بیشتری برای مکاشفه و فتح جهانها و پدیده های برتری را می یابد و به صاحبش ارمغان میدهد. هر چه که این آی ذهن (انسان مسئول) با ذهن صادقتر باشد و امرش را بر بدن جاری سازد ذهن هم صادقتر و جسورتر عمل می کند.
ذهن عرصهٔ حضور خداوند در بشر است ولی مرید انسان است. مریدی که مراد هم هست و با انسان مستمراً مبادله و گفتگو دارد. دیالوگ انسان با ذهنش همان گفتگوی انسان با خداوند است و اینست که این دیالوگ به خداشناسی می انجامد.
هر چه که این دیالوگ جدی تر و صادقانه تر باشد یقین بیشتری حاصل می آید و اتکاء به نفس و اطمینان و قدرت برتری پدید می آورد.
انسان صاحب یقین مظهر ایمان و انتشار آن در میان مردم است، زیرا خداوند را بواسطهٔ وجودش بر همه آشکار و معرفی میکند. کسی که امام نامیده میشود همانا انسان حامل یقین و متکی به ذات و متّحد با روح ذهن خویش است، یعنی موحد و یگانه با جریان ذهن و روان خویشتن است.

انسان سالک انسان اهل یقین و متّحد با روح و روان خویش است و روانش مستمراً به سوی خداوند در حرکت است و او هم سوار بر این جریان در حرکت است. یقین از ملزومات و اساس سیر و سلوک الی الله است. و در غیر اینصورت سالک بایستی در اتحاد و ارادت با یک اهل یقین باشد.
به لحاظ عرفانی ایمان چیزی جز اتحاد و اطمینان با ذهن خود و الحاق با روان خویش که همان جریان بلاوقفهٔ ذهن است، نمی باشد: ایمان به ذهن خویش بعنوان حضور الوهیّت پروردگار. این ایمان به همان خدائی است که از رگ گردن به انسان نزدیکتر است و بقول علی(ع) همان خودِ خود انسان است و خودِ خود انسان جز ذهن و روانش نیست.
ذهن به مثابه حضور خدا در بشر بوضوح در فرهنگ و معارف قرآنی و خاصه شیعی آشکار است و این از افتخارات امامیّه است که به خصوص در کلام امام علی(ع) و امام محمد باقر(ع) تدوین شده است و در مجموعه ای از احادیث باقی مانده است.

۲- قیامت و عدالت

در قرآن کریم قیامت دارای چند صفت بارز است: تنهائی و تفرید و تجرید نفس انسان، ظهور باطن نفس، برپائی عدالت نفس و نهایتاً لقاءالله که در غایت تحوّلاتی عظیم در ساختار کائنات، رخ می نماید که همان خلقت جدید بواسطهٔ ذهن انسان عارف است.
همهٔ این صفات را در طی این رساله در ماهیّت ذهن انسان کمابیش نشان داده ایم که خودآگاهی و آی خود، برپا کنندهٔ قیامت است. یعنی معرفت نفس که مذهب آخرالزمان است. بقول پیامبر آخرالزمان که: زین پس فقط رهروان معرفت نفس بر حقایق دین من دست می یابند و آنرا تصدیق می کنند. و دین محمد هم دین آخرالزمان است یعنی دین قیامت. چرا که محمد(ص) تنها پیامبری است که با آی خود دیدار کرده است در معراج. و لذا امتش همه دارای "آ"ی خود هستند و بالقوّه اصحاب اعرافند. و نخستین فارغ التحصیل مکتب او یعنی علی(ع) هم برپاکنندهٔ قیامت و پرچم دار آن است بقول محمد(ص).
در قرآن قیامت به صفت "السّاعه" خوانده شده است و این همان "اکنونیّت" است که از آن به تفصیل سخن رانده ایم و مذهب اهل حال که به قلب زمان راه می یابند، به همّت امام زمان خود که پردهٔ زمان را دریده و از آن خروج کرده است و سلطان "اکنون" و السّاعه است.
همهٔ علائم قیامت در قرآن مثل در هم شدن و اتحاد ماه و خورشید، پاره شدن آسمان و انهدام کائنات جملگی حاصل دریدن پرده های ذهن به ارادهٔ "آی" یک ذهن خلّاق به نام امام است و پیروانش. این همان به عدم رجوع دادن هستی قدیم و خلق نوین بواسطهٔ ذهن است و در ذهن. ولی نه به عنوان خیال محض. بلکه خیالی که عین واقعیّت است. ذهنی که واقعیت را کشف میکند یعنی می درد و جمع هستی را بر نیستی می زند و از نیستی، هستی نوین پدید می آورد که این هستی نوین جز خدا نیست و واقعهٔ لقاءالله.
در این واقعه همهٔ متعلقات نهان (ذهن) عیان میگردد و ذهن تزکیه و پاک و پوک میشود و ظرف عدم میشود و آنگاه "آ" می ماند تنها و حوضش که خالی از هر چیزی است. این اقیانوس عدم همان حوض کوثری است که هر که پیاله ای از آن بنوشد چنان مست می شود که از قدرت این مستی از عدم، هستی نوین می آفریند و این هستی نو، جمال جاودانگی است و وجود مطلق.
و امّا عدالت چیست؟ عدالت همان واقعهٔ درخود نشستن "آ" است بر عرش عدم ذهنش پس از برون افکنی محتویات هستی قدیمش. این در خود نشستن و خود شدن همان مقام خلافت است پس نیست نمود هست قدیم و یکه و تنها شدن و آنگاه در خویش شدن و درویش شدن است!
پس این قیامت و عدالت که حاصل به اکنونیّت و السّاعهٔ ذهن رسیدن است عالیترین مقام ذهن است. زیرا ذهن توانسته است تا حضور الوهیّت را در خود آشکار کند و در بیرون از خود دیدار نماید.
پس واضح است که پیامبر این واقعه محمّد(ص) است و نخستین کسی که این واقعه را بخودی خود در ذهن خود محقق نمود بدون یاری وحی بیرونی، همان علی(ع) بود که امام قیامت است و عدالت. همانطور که مذهب شیعه دو رکن بیش ندارد: عدل و امامت! این مقام ذهن انسان است. این یک ذهن امامیه ای و شیعهٔ کامل است: امامت ذهن و عدالت ذهن! و این پایان ازخودبیگانگی انسان است و دیوانگی انسان!

۳- قرآن و کتاب وجود

حلّاج بزرگ می گوید: هر که براستی قرآن بخواند و فهم کند قیامتش برپا شود. البته قرآن وجودش را بخواند و وجود قرآنی اش را و قرآن را چون کتاب وجودش بخواند که: خود اینک کتاب وجودت را بخوان که برای خواندن کافی هستی.
تفکّر اگر تفکّر باشد بدان گونه که توصیفش رفت هر خطی از این فکر آیه ای از قرآن است دانسته یا ندانسته.
تفکّر چیزی جز خواندن کتاب ذهن خویش نیست که: إقرأ ... و اینست که هر کس که کتاب وجود خود را بخواند به حقایق دین محمد می رسد. زیرا یک کتاب بیشتر وجود ندارد که بر اساس آن عالم هستی خلق شده است. و لذا هر که این کتاب را تا به آخر بخواند حافظ قرآن است. و اینست که بقول علی(ع)، خداوند در کتابش حضور دارد و با انسان سخن می گوید. این قرآن ناطق همان ذهن انسان متفکّر و مؤمن است. بنابراین فقط علی نیست که قرآن ناطق است، بلکه هر عارفی چنین است.
همانطور که خداوند اراده اش را در لوحی نوشت (کتاب) و سپس به آن امر به وجود آمدن نمود و هستی پدید آمد. آنکه این کتاب را در ذهن خود می خواند در واقع بعنوان جانشین خدا همان کار خدا را تکرار می کند و در حین خواندنش جهان خلق می شود در مقابل نگاهش، خلقتی دگر.
قرآن وجود همان جهان است که خوانده می شود. و جهانی که خوانده شد دیگر آن جهان ناخوانده نیست، فرق این جهان فرق بین بود و نبود است. این خواندنی معجزه وار و افسانه ای است. در حال خواندن این کتاب ذهن، سرنوشت آدمی نوشته می شود. و دو نفر هم یکجور نمی خواند و نمی نویسد.
همانطور که یک کتاب واحدی را ده نفر می خوانند و ده صورت متفاوت از واقعه ای را درمی یابند. هر کسی کتاب خودش را می خواند به نام دیگری. و فقط یک نفر است که کتاب نویسنده را می خواند و آن کسی است که کتاب وجود خود را خوانده باشد که در اینصورت با خواندن هر کتابی، کتاب وجود نویسنده اش را می خواند بگونه ای که خود نویسنده هم چه بسا آنرا نخوانده باشد.
و خواندن کتاب ذهن هر باری به مثابه خواندن بطنی از قرآن است که قرآن هزاران کتاب است که در یک کتاب پنهان شده است.
و قرآن شفا و رحمت است برای مؤمنان یعنی برای خوانندگانی که به خود ایمان دارند و به آنچه که می خوانند. و لذا قدرت شفاعت و بخشش خود را پیدا می کنند و به خود رحم می آورند و نیز همهٔ کسانی که چون اویند. و آنکه این کتاب را بطور کامل و همهٔ فصول و بطونش را بخواند کل بشریت را خوانده است و لذا کل وجودش را شفاعت و رحمت می کند و کل بشریت را بهمراه خودش.
کسی که سرنوشت خود را بخواند بخودش رحمش می آید و لذا خود را شفاعت میکند بهمراه بشریّت، که همه نفس واحده اند.
در قرآن خداوند با همهٔ آحاد و گروههای بشری سخن میگوید. آنکه قرآن وجود خود را خوانده است خود را مخاطب تمام عیار خدا در همهٔ آیات و آحاد می یابد. مؤمن و کافر و منافق و فاسق و مخلص و مجرم و شقی و لطیف و رئوف و ظالم و ... جمله خود اوست. و بدینگونه به نفس واحدهٔ بشری میرسد و این مقام شفاعت و وحدت با بشریت و صلح با خلق است.
و اینست که علی(ع) میفرماید که: "کتاب غذای روح است". یعنی انسان از طریق خواندن کتاب وجودش به روح خود غذا می دهد. و امروزه برخی پنداشته اند که هر کتابی غذای روح است. در حالیکه جز کتاب وجود هر کتابی آتش روح و آفت و ویروس روح است و روح را به قحطی می اندازد. و اینان همان "اهل کتاب" در قرآن هستند که قرآن کاغذی را می خوانند بی آنکه کتاب وجود را خوانده باشند و لذا منافق می شوند و پلید و به خصومت با امّیون مبتلا می شوند. یعنی خصومت با کسانی که کتاب و قرآن وجود را خوانده اند و چه بسا سواد هم ندارند که کتاب و قرآن کاغذی را بخوانند.
در قرآن می خوانیم که خداوند به برخی از پیامبران و بندگان مؤمن خودش، قرآن و کتاب را از نزد خودش میبخشد. این همان کتاب و قرآن وجود است، یعنی قرآن و کتاب امّی. و این یک مقام بزرگ از ذهن است، ذهنی که خود کتاب و قرآن است و چنین انسانی زبان نمی گشاید الّا اینکه قرآن می خواند و کتاب وجود همه را با صدای بلند میخواند و این انسان صاحب بلاغت و رسائی کلام است. زیرا وقتی سخن می گوید از روی کتابی می خواند که مقابل روی هر انسانی هست و در حال سخن گفتن هر انسانی را با کتاب وجودش روبرو میکند و کتابش را در مقابلش می گشاید و برایش می خواند. اینست بلاغت بعنوان مقامی از ذهنیّت و منطق که جلوه ای از مقام کتاب است. و عارفان به درجات دارای اذهانی صاحب کتاب هستند. و اینست معنای این آیه از قرآن که: آیا مگر کافران کتابی از نزد خود دارند که از روی آن می خوانند!؟
بنابراین همهٔ مقامات حقیقی یک انسان، برخاسته از مقام ذهن اوست. ذهن یا در مقام ایمان و درجاتی از ایمان است و یقین، و یا در کفر و درجاتی از کفر و بی اعتمادی به خویشتن و تردید و بی بنیادی.
پس از ایمان و یقین مقام قیامت و عدالت است در درجات که برخلاف آن مقام، کرختی و خفتگی و خواب و مرگ است و ظلم و ظلمت ذهن.

و پس از مقام قیامت و عدالت همان مقام کتاب است که در غایت قیامت آشکار می شود همانطور که در قیامت کبری هم خداوند با کتابی در دست رخ می نماید.
انسان یا با کتاب است یا بی کتاب. انسان بی کتاب، بازیچهٔ کتابهای کاغذی بازار است، اعم از قرآن کاغذی یا رمان کاغذی و یا اوراق و نسخه های شفا و رحمت کاغذی و هویّت های کاغذی.

۴- استغراق و نبوغ

ذهن آدمی یک تاریکخانه و ظلمتکدهٔ کبیر به وسعت کل عالم هستی است، آن ذهنی که "آ" ندارد و خود- آئی ندارد و بی صاحب و بی شاهد و بی خواننده و بی امام و بی نور است .
آنچه که تفکّر نامیده میشود حاصل استغراق بمعنای غرق شدن در خویشتن و غواصی در اقیانوس بیکران وجود است.
پس این یک ظلمت پیمائی است که بدون داشتن یک چراغ ممکن نیست و اینست که اکثر آدمها از خود می گریزند و اصولاً چیزی به نام تفکّر ندارند، بلکه فقط خیالات و تصوّرات واهی دارند که بازی با خاطرات اشیاء است. این خاطره بازی را اندیشه می نامند.
و نبوغ هم بمعنای ظلمت پیمائی و توان این غواصی و دل به دریای عدم زدن است که اگر با نور و یا به همراه یک پیر راهنما نباشد، به گمراهی و سرگردانی عظیمی می انجامد. عاقبت نوابغ طبیعی که دارای نور باطنی یا پیر راهنما نبوده اند بس فجیع است. در عصر جدید کسانی چون نیچه، رمبو، پو، وان گوگ و جک لندن و صادق هدایت از این نوع نوابغ بی نور و بی پیر طریقت هستند که در یکی از دالانهای تاریک ذهن گم میشوند و راه به خروج را نمی یابند که یا به جنون می رسند یا خودکشی و اعتیاد و گاه به جنایت.
داستایوفسکی همهٔ جانیان بزرگ و حرفه ای را نوابغی تربیت نشده و گمراه میداند که به این معنائی است که ذکرش رفت.
نوابغ طبیعی جسارت و شهامت ژنتیکی دل به دریای وجود زدن و غواصی در اقیانوس ظلمانی ذهن را دارند، ولی نه نوری دارند و نه راه می دانند و نه راهنمائی می جویند.
برخی از این نوابغ گمراه چه بسا به مکاشفات کور علمی می رسند و با این کشف خود بنای یک شیطنت و تباهی عظیمی را برای مردم پدید می آورند که ظاهراً یک کشف علمی یا فنی یا هنری محسوب می شود.
در آخرالزمان که دوران قیامت ذهن است، شاهد پیدایش نوابغی بسیار هستیم که مستمراً تعدادشان بیشتر می شود. تنهائی فزایندهٔ انسان آخرالزمانی علت اصلی این نبوغهای مدرن است که نوعی توفیق اجباری است که البته به یاری انواع مخدّرات و روان گردانهای قوی این غواصی عمیقتر و خطرناکتر میشود. نسلی از این دیوانگان نابغه که محصول این مواد هستند در جهان در حال پیدایش است. اینان گمشدگان ظلمات ذهن خویش هستند. گرایشات کاذب عرفانی عصر ما نیز نمادی دیگر از این واقعه است.
هیچ عصری همچون دوران ما بطرزی اضطراری و حیاتی محتاج امام و پیر طریقت نبوده است. علت پیدایش اینهمه دجّال و شیّاد به عنوان ناجی و امام و عارف نیز به همین دلیل است که از بدبختی انسان مدرن تجارت میکنند و لذا پلیدترین موجودات عصر ما تلقّی می شوند و شیاطین مجسّم هستند.
به تحقیق میدانیم که همهٔ نوابغ بزرگ در تاریخ و نیز عصر خودمان از تنهاترین انسانها بوده اند. این تنهائی اساس و شرایط بیرونی نبوغ است که حاصل استغراق و پناه بردن به خویشتن است. این بهترین توفیق اجباری برای انسان است که البتّه بسیاری در این توفیق نابود می شوند در اعتیاد و جنون.
تفکّر و تنهائی امر واحدی است. انسان به هنگام تفکّر بایستی باطناً و بلکه ظاهراً هم تنها باشد چون بیش از یک نفر قادر به ورود در ذهن خویش نیست. این ورود همچون عبور شتر از سوراخ سوزن است. و هنر این عبور همانا تنهائی است و هر چه تنهاتر و مجرّدتر و لاغرتر و بی بارتر بودن است. ورود به ذهن، ورود به ملکوت است.
هر ایده و اندیشهٔ بکری که فرد در ذهن خود می یابد یک ملکه است که همواره با اوست و راهنمای او در جهان درون و برون هم. اینست که متفکّرین و علمای حقیقی و عارفان با ملائک محشور و هم زیست هستند. همانطور که نوابغ گمراه و کافر هم ایده های شیطانی بدست می آورند و با شیاطین محشورند که ملائک ظلمات هستند و فرد را به ظلمات می کشانند و در جامعه هم تولید ضلالت می کنند.
پس استغراق نیز یک مقام است که البته از نخستین مقامات یک انسان متفکّر است در درجات. ولی استغراق بعنوان یک مقام بمعنای حقیقی کلمه آنست که انسان دائماً غرق در ملکوت ذهن باشد بی آنکه راه را گم کند و به هراس افتد و بخواهد خروج کند.
شجاعت و پهلوانی حقیقی برای انسان همانا شجاعت استغراق و غواصی در ذهن خویش است. شجاعت ظلمت پیمائی! این شجاعت اساس عصمت و دوری از کبیره های گناه است، همانطورکه ترس و بزدلی هم اساس گناه و ناپاکی است.

گوئی ذهن آدمی همان چشمهٔ آب حیات و عصمت است که با غواصی در آن تا ذات آدمی پاک و شستشو میشود و بخشوده میگردد. اینست معنائی دگر از شفا و شفاعت و رحمت قرآن وجود. و نیز معنای تفکّر به عنوان عبادت برتر و برترین عبادتها.
هیچ توبه و بخشودگی و عبودیّت و شفاعت و تزکیهٔ نفسی همچون استغراق در ذهن خویش نیست. و فقط چنین کسی است که در نماز به لقاءالله می رسد، چون علی(ع) که بیهوش میگردد از فرط مستی و گوئی که مرده است. و این مقام فنای در ذات خویشتن است در طریق استغراق. و این کمال نبوغ است بمعنای ظلمت پیمائی با نور. "و مؤمنان نورهایشان پیش رویشان است."
و درب ورود به ذهن البته از درب دل است و دل مؤمن است که زنده و روشن است و دربش به رویش باز است و راه ورود را می بیند، زیرا نورش پیش روی اوست.
درب ورود به ذهن و روان خویش، دل خویش است که حریم حال و اکنون و السّاعه است و لذا دل مرده گان را فکر و عقل و معرفتی ممکن نیست. زیرا دربی ندارند و از خود بیگانه اند و نهایتاً وجود خود را ترک می گویند و میروند و وجودشان بواسطهٔ اجنّه و شیاطین تسخیر می شود.
جنون حاصل از مستی و نشئهٔ مخدّرات بدان معناست که در این حالات به یک آن درب دل باز میشود و بر خود وارد می شوند و دیگر راه خروج از آن را نمی یابند و در دخمه ای از ظلمات درون محبوس می مانند.
روان گردانها که بیشترین جنونها را پدید می آورد از خانوادهٔ بنگ و حشیش هستند که در شرع اسلامی بدترین گناهان و محرّمات است و در حدیثی هر بار مصرف بنگ مترادف با چندین زنای محصنه است. در مصرف این مواد بناگاه شیطان، درب ورود را به آنان می نمایاند بدون آنکه راه خروج را هم نشان دهد.
اصولاً لذت حاصل از مستی و نشئگی به دلیل آن است که آدمی می تواند برای ساعاتی بر خویشتن وارد شود و مقیم در خانهٔ وجود باشد ولی در این سفر به خانهٔ وجود به دام می افتد. زیرا راه نمی داند و عالم درون را نمی شناسد و لذا مبتلا به القائات شیطان میشود. اعتیاد هم حاصل همین لذت تکراری است که پس از چند بار عادی و بی خاصیّت می شود.
مستی های عرفانی و بهشتی اجر متّقین است و این بدان معناست که بهشت قلمرو عیاشی حیوانی نیست بلکه دانشگاه عرفانی است و با شرابهای بهشتی و عرفانی، یک مؤمن امکان ورود به خویشتن را می یابد و این ورود به خویشتن همان ورود به بهشت و طبقات آن است. بهشت همان استغراق است و حاصل نبوغ عرفانی می باشد.

۵- روشنائی و اتّحاد

ذهن بطور کلی دارای دو موقعیّت و مقام وجودی می تواند باشد: ظلمت و روشنائی: ذهن روشن و تاریک: ذهن بینا و کور!
در قرآن سخن از روشنائی و تاریکی وجود انسانهاست که خداوند آن کسانی را که می خواهد هدایت کند از تاریکی به روشنائی می آورد. این همان روشن کردن ذهن است که قبلاً در تاریکی بوده است. این روشن و منوّر ساختن ذهن و روان یا در ذات خود ذهن اتفاق می افتد و ذهن در خودش مشتعل و منوّر میشود مثل سورهٔ نور و توصیف وقوع نور خدا در وجود مؤمنان. اینان تحت هدایت و ولایت و ربوبیّت خود خداوند قرار می گیرند و این بارقه در دلشان می درخشد و کل روان و ذهن را روشن می سازد. و یا مؤمن در رابطه با یکی از این منوّر ذهن ها قرار میگیرد و این همان رابطهٔ امام و مأموم یا پیر و مرید است که نور از وجود یک انسان در مقام امام به مریدش میتابد و او را روشن می کند.
یا منبع نور در درون انسان است و یا در بیرون و پیش روی اوست. یک عارف واصل در مقام ولایت و امامت کسی است که حامل نور باطن است. این همان مقام بصیرت و روشنفکر و روشن دل بمعنای حقیقی کلمه است. و یا فردی در ارادت با چنین انسانی قرار می گیرد و در محبّت با او منوّر می شود، زیرا مرادش را در دل خود مقیم میسازد که همان مقام مریدی است. این معنای تشیّع است.
و امّا این روشنائی نیز شدّت و حدّت دارد. گاه شدت این نور به قدری است که همهٔ طبقات نفس و ذهن را در مینوردد و متّحد و یگانه ساخته و این مقام وحدت وجود باطنی انسان است که این وحدت گاه به حدّی است که حتی جهان درون و بیرون را هم یگانه می سازد و درون و بیرون یکی می شود. این همان مقامی است که صدق کبیر نامیده می شود همانطور که علی(ع) را صدیق اکبر نامند. ادعای هگل در اینکه فکر همان واقعیّت است فقط در چنین مقامی از اندیشه مصداق می یابد. این عالیترین مقام ذهن انسان است و همان وضعی است که علی(ع) می فرماید: "در هر چیزی که می بینم اول خدا را می بینم و سپس آن چیز را. "این همان وحدت خالق- مخلوق است و فنای عارف در ذات است یعنی عارف تحت الشعاع این نور با ذات خود متصل و یگانه شده و تا ذاتش را بواسطهٔ نور پیموده است و با این نور در جهان بیرون هم تا ذات جهان و اشیاء را می بیند و لذا جز خدا نمی بیند. این خدای ذات عارف است که در جهان بیرون متجلّی شده است.

این مقام را "تجلّی" هم گویند: تجلّی کامل! در واقع انسان ذات خودش را در جهان نظاره میکند و جهان بیرون آئینهٔ ذات او شده است، بواسطهٔ آن نور. این انسان کامل است یا هیکل نوری!
این مقام توحید است و انسان موحّد بمعنای حقیقی کلمه: یگانه شده! این واقعه پس از قیامت نفس رخ می دهد.
این انسان در جهان است و جهان در انسان: انسان کبیر (جهان) و جهان صغیر (انسان)!
این اشراق و نور حاصل نظر پروردگار است و اجر جهاد یک انسان در راه حقیقت و عدالت و محبّت. منتهی نظری از ذات و نه از بیرون. به مصداق این آیه که: خدا نور زمین و آسمانهاست و مثال نورش چون چراغی است که بناگاه بی هیچ واسطه و دست و آتشی از بیرون، در درونش بخودی خود مشتعل می شود!
روشنفکری یعنی چنین وضعی! پس عارفان و امامان ما روشنفکران حقیقی هستند و شیعیان آنها هم پس از آنها و در ارادت و محبّت آنها تحت الشعاع این نور قرار می گیرند.
شدت این نور به قدری است که از جمجمه ها نیز تراوش میکند به صورت همان هالهٔ نوری که در اطراف سر اولیای الهی گزارش شده و آنها را به ماه تشبیه میکنند: ماه رویان! که البته این ماه را فقط مریدان خالص آنها میبینند .
این نور البته از جنس نور خورشید و نوری که در طبیعت می باشد نیست. نور خورشید در قبال این نور به مانند سایه است و در توصیف عرفا، خورشید به مثابه کلاه آفتابی این منوّر فکران است. این نور قلب اجسام و ماده را در می نوردد و از هر چیزی عبور میکند.
مقام وحدت وجود حاصل این نور است که ذات هستی را به هم متصل می سازد و یگانه میکند و کل کائنات وجودی واحد میشود و یگانگی جمال این وجود واحد هم جمال پروردگار است و مقام لقاءالله. پس این مقامی در غایت کمال قیامت در عالم خاک و قبل از قیامت کبری است.

۶- تسبیح و اطلاق

ذهن به مرحله ای از رشد میرسد که آغاز به صفت زدائی از خود میکند تا خود را از همهٔ فرآورده ها و محصولات و معانی و صفات خود پاک میسازد و این تنزیه و تزکیهٔ ذهن است که همان تزکیهٔ نفس است. این عمل ذهن را تسبیح گویند که در لغت یونانی نیهیلیزاسیون ذهن گویند که مترادف با پوچ ساختن و تهی نمودن ذهن است. یعنی همان کاری که در فلسفهٔ غرب، نیچه انجام داد و خود را پیامبر نیهیلیزم بعنوان یک فلسفه نامید و همین خطایش بود که او را دیوانه ساخت.
تسبیح نمودن ذهن از خودش عین تسبیح خداوند در خویشتن است، چرا که ذهن حضور خدا در بشر است. این همان عمل اخلاص و تخلیص ذهن است. تا ذهن به حریم السّاعه یا اکنونیّت برسد که طاق آسمان آن است و آستانهٔ دریدن این طاق و پرواز از آن است به ملکوت ذهن.
صفات زدائی به قصد رسیدن به حریم ذات است که از منظر ادراک محسوس همچون آستانهٔ عدم و نیستی است و انتظار ابدی برای خروج!
این همان دنیا زدائی از ذهن نیز می باشد، به قصد رسیدن بر آستانهٔ آخرت!
تا قبل از خروج از عرصهٔ صفات، خدائی که پرستیده و خوانده میشود خدا نیست بلکه هوای نفس است و خودپرستی است و این پرستش مشرکانه است که بقول علی(ع) پرستش خدا بواسطهٔ صفاتش همان شرک است.
پس این عمل همان شرک زدائی از ذهن است. پس این تسبیح هیچ ربطی به تسبیح زدن و ورد خواندن اسماء و صفات الهی ندارد. مگر اینکه نام احد یا الله باشد که می تواند به تسبیح و تزکیهٔ ذهن یاری رساند و این عمل تسبیح نیست و بخودی خود موجب تسبیح نمی شود.
در فلسفهٔ غرب هیچکس در تسبیح و تزکیهٔ ذهن همچون نیچه موفق به بنای فلسفه نشده است، به شرط آنکه فلسفهٔ او مقصود محسوب نگردد بلکه فقط به عنوان گذار فلسفی به کار رود که در اینصورت فلسفهٔ نیچه بسیار مؤثر خواهد بود. ولی ادبیات عرفانی جهان اسلام در این امر بهترین کمک محسوب می شود بشرط آنکه با عمل و جهاد اکبر توأم باشد و هر مرحله از صفت زدائی در عمل زندگی هم اجرا شود و این کار عارفان صدیق است و نه محصلین فلسفه و عرفان نظری.
درست بواسطهٔ بی عملی محصلین فلسفه و عرفان نظری است که مطالعهٔ ادبیات عرفانی برای آنان موجب نفاق فکری و عقیدتی است.
تسبیح نمودن ذهن موجب می شود که قوّهٔ تفکّر و تخیّل و تصوّر و تأمّل به قدرت اطلاق و مطلقیّت برسد که تیغی مقدس جهت دریدن حجابهای اندیشهٔ مادی و مجازی است و این مکاشفه و کشف الغطاء است که به تیغ مطلق گرائی ذهن ممکن می شود.
اطلاق ذهن و مطلق پرستی آن یک مقام رفیع است که تا به آخرین مراحل سیر و سلوک عرفانی حضور دارد و عمل می کند.

اندیشهٔ عارفان و امامان جملگی مطلق گراست و همهٔ مفاهیم و ارزشها و صفات را به تیغی از ریشه برمی کند و پوچ میسازد. سخنان علی(ع) و یا برخی از اشعار و سخنان عارفان دارای طبع و قدرتی مطلق هستند مثل: هستی از ما هست شد نی ما از او. جمع هستی را بزن بر نیستی. آنکه خود را نشناخت نابود شد. خدای نادیده را نمی پرستم وو ... .
این مطلق گوئی ها همان شطحیات عرفانی هم نامیده می شوند و بسیاری از عرفای بزرگ بواسطهٔ این سخنان مطلق خود محکوم به ارتداد و اعدام شده اند زیرا این سخنان موجب طلاق اندیشه در مخاطبان میشود و ذهنشان را پوچ میسازد و از این پوچی، کفر تداعی میگردد، در حالیکه عین دنیا زدائی و شرک زدائی است و لذا حامیان شرک هستند که آنان را محاکمه می کنند.
بسیاری از حکمتهای قرآن حکمتها و احکام اطلاق و مطلق پرستی و سه طلاقه کردن ذهن مشرکانه است مثل: "زندگی دنیا بازی و بازیچه ای بیش نیست. خیر و شر همه از خداست. خداست که هر که را بخواهد هدایت یا گمراه می کند. خداست که هر که را بخواهد می بخشد یا عذاب می کند. خداوند مشرکان را هرگز نمی بخشد." و این آیهٔ آخر قدرتمندترین آیهٔ اطلاق و اخلاص است و حکمت مطلق پرستی اندیشهٔ توحیدی میباشد و قویترین آیات تسبیحگرِ ذهن است.
تسبیح و مطلق پرستی ذهن به زبانی، شباهت زدائی مفاهیم و براندازی معانیِ مترادف است و لذا مشرکان و منافقان فقط به سراغ آیات متشابه قرآن میروند تا شرک را توسعه دهند. پس از منظر فرهنگ قرآن، مطلق پرستی و تسبیح ذهن همان زدودن دین از متشابهات است که عرصهٔ احکام شرعی می باشد.
علی(ع) میفرماید: "ای مؤمنان بدانید که هر چیزی را غایتی است و اسلام را هم غایتی است. پس شما با ادای حقوق اسلام بغایت آن برسید و سپس از آنجا برای خدا خروج کنید." این حکم به مطلق پرستی در دین است که آستانهٔ ورود به طریقت عرفانی می باشد و قیامت ذهن و دین و شریعت همچون اقدام حسین(ع) در واقعهٔ کربلا. و یا همچون حکومت پنج سالهٔ علی(ع) که تماماً شرک زدائی و شریعت زدائی و برپائی قیامت و عدالت بود و لذا مشرکان تاب نیاورده و با او به جنگ آمدند.
علی(ع) سلطان مطلق پرستی و تسبیح ذهن است و خود اسوهٔ عملی این اخلاق است که دنیا را سه طلاقه کرده است.

۷- قبض و بسط ذهن

دو موقعیّت غیر ارادی عام برای ذهن بشری وجود دارد که گاه به دلیل طویل المدت بودنش تبدیل به مقام ذهن میشود و آن قبض و بسط ذهن است که گاه چنان شدید است که دل آدمی را هم شامل می شود ولی منشأ آن ذهن است و چون ذهن است پس در اراده و توان انسان باید باشد که در آن دخل و تصرّفی نماید. ولی اساساً بایستی این دو موقعیّت روان را درک نمود که به چه معنائی است و علتش چیست.
قبض بمعنای انقباض، سختی، گرفتگی، انسداد و از جریان ایستادن و تاریکی و تنگی مجاری روان است. زیرا همانطور که شریانهای خونی داریم و شریانهای عصبی داریم، شریانهای ذهنی هم داریم. همانطور که شریانهای خونی به دلیل غلظت خون یا انسداد مجاری رگها دچار اختلال میشود، ذهن هم به دلیل غذای نامساعد یا عملکرد نادرست دچار چنین مسئله ای می شود.
گاه یک موضوع فکری موجب قبض روان و کدورت جریان اندیشه میشود و گاه کل سازمان ذهن مختل میشود این وضع را افسردگی روانی هم می نامند که غایتش افسردگی عاطفی و قلبی است.
دل آدمی مبدأ و معاد جریان اندیشه است و لذا هر مسئله و وضعی از ذهن، از دل نشأت گرفته و به دل منتهی میشود، زیرا دل منبع امیال و خواهشهای کلی است.
قبض همان تنبلی، کهولت، یبوست و گاه اختلال و نسیان ذهن است تا سرحد تعطیلی ذهن که علت اصلی آن فقدان عقل و ابتلای ذهن به اعمال باطل و گناه است. گناهان ذهنی موجب قبض ذهن می شوند. سوء ظن به خداوند یکی از اساس این گناهان ذهن است که عین سوء ظن به خود ذهن و ذات آن است. حماقت نام دیگر قبض ذهن است.
انسان چون بسوی گناه می رود ذهن خود را هم به سمت خطا و تجاهل و احمق سازی می کشاند تا با خود همراه و موافق سازد و اینست اساس قبض ذهن. پس خود قبض یک واقعهٔ ارادی نیست ولی حاصل اعمال و تلاش ارادی انسان است. چون هیچکس نمی خواهد ذهنش به سوی تعطیلی و اختلال و نسیان برود.
انسانهای دارای خودآگاهی شدیدتر دچار قبض میشوند زیرا بر ذهن خود احاطه و امامت دارند و لذا می توانند آنرا مختل سازند و بفریبند. قبض ذهن به زبان قرآنی همان غرور ذهن است در قبال خطاها تا سرحد افتخار به خطاها.
انسانی که برخلاف حکم عقل ذهن حرکت میکند ناچار ذهن خود را کور و کر و گنگ می خواهد تا مخالفت نکند. پس قبض نوعی عذاب برای ذهن است.
قبض ذهنی- روانی حاصل انواع بیماریهای ذهنی است.
انسان بی خود و ناخودآگاه کمتر دچار قبض میشود زیرا قدرت خودفریبی شدیدی ندارد. همانطور که خلاقیّت قابل توجّهی هم ندارد.

خودآی ذهن که همان وجدان ذهن است چون ساقط شود ذهن احمق و قبض و گاه تعطیل می شود.
کفران علت دیگری از قبض و اختلال ذهن است که آدمی شناخت حقیقی ذهن خود را انکار میکند تا خدا را انکار کند و توان هر کار خلاف عقلی را داشته باشد .
اعمال آدمی که محصولات ذهن او هستند به نوبهٔ خود بخشی از خوراک ذهن هستند زیرا ذهن باید آنها را درک و مورد ارزیابی قرار دهد و لذا ذهن در قبال اعمال زشت و گناه دچار مسمومیّت و یبوست و تحمیق میشود چون حاضر نیست خطای صاحبش را اقرار کند.
در معنای نهائی سقوط و نابودی آی ذهن (وجدان) علت قبض و تعطیلی ذهن است تا سرحد جنون. جنون معلول جنایت ذهن است که اعمال ناحق را طراحی و مدیریت می کند و تصدیق می نماید.
ایده هائی که انسان از بیرون و به صورت عاریه ای از کتاب یا زبانی تحویل ذهن خود میدهد غذای دیگر ذهن هستند. اصولاً اگر ایده های عاریه ای بیش از حد به خورد ذهن داده شود در بلند مدت موجب قبض و کهولت و افسردگی و تعطیلی ذهن میشود تا آنجا که از ذهن جز حافظهٔ فعال نمی ماند و فکر و عقل و علم و حکمت و مکاشفهٔ ذهنی از کار می افتد.
تحمیق یا غرور یکی از فعالیتهای ذهن است که ذهن را به خود- تعطیلی و رخوت می کشاند.
اندیشه های ملحدانه، فکر را کاهل و تحقیر نموده و سقف و آسمان ذهن را پائین می آورد و این خود علت دیگری از قبض و افسردگی ذهن است.
کلاً در عصر جدید که عصر مدرسه و کتاب است، اندیشه های عاریه ای و آموزه های کتابی و کلیشه ای و تاریخی علت اصلی قبض و تعطیلی ذهن می شود و به دلیل استفاده از کامپیوتر و حافظه های مصنوعی حتّی حافظهٔ طبیعی هم از کار می افتد و لذا ذهن بکلی تعطیل می شود. نسل کامپیوتر زده نمونهٔ کامل این قبض و تعطیلی کامل است.
مدرنیزم بسوی تعطیلی ذهن میرود و این آخرالزمان کافرانهٔ ذهن است. از طرفی ذهن بسوی برون افکنی و خلاقیّت جبری عصر مدرنیزم و قیامت حرکت می کند و از طرفی به جای فعالتر شدن کاهلتر و قبض تر میشود و این موجب فروپاشی است که جنونهای عصر جدید دال بر این واقعهٔ مرگبار است که برای نجات خود بسوی مواد روان گردان و محرکات مصنوعی میرود تا خود را تخلیه نماید که در این تخلیه به سوی جنون و جنایت میرود و ساقط میگردد.
عصر انفجار اطلاعات علت نهائی تعطیلی و انهدام اراده و عقل و امامت ذهن است و حتّی حافظه را مختل و فرو میپاشد.
هیچ یک از فعالیتهای ذهن چون معرفت نفس باعث انبساط و نجات ذهن از این انهدام نیست، یعنی خودآگاهی پیش رونده.
یک ذهن منبسط و سالم دارای فضائی به وسعت و عمق و آفاق عالم هستی است که کل طبیعت و ماورای آن را در بر می گیرد.
باورهای خرافی نیز از علل انقباض و کهولت و افسردگی ذهن است زیرا ذهن را به غل و زنجیر می افکند و مبتلا به ایده هائی می کند که دارای هیچ حق و معرفتی نیست و در ذهن حل و جذب و تبدیل و تحوّل نمی یابد و ذهن دچار یبوست و مسمومیّت دائم است تا سرحد جنون و ازخودبیگانگی.
دیالکتیک پرستی (تضاد پرستی) نیز از علل قبض و کهولت و فروپاشی و حماقت است مثل همان بلائی که بر سر فلاسفهٔ کمونیست شوروی آمد و کشوری بزرگ را بدست خود نابود و تسلیم ضد خود نمود. این تسلیم امپریالیزم شدن یک عمل دیالکتیکی بود.
اعمال بد، حساب پرستی، اطلاعات و اخباری گری و تاریخی گری و علوم و آموزه های عاریه ای، خرافات و باورهای الحادی از علل انقباض و مرگ تدریجی ذهن است. همانطورکه توحید، معرفت نفس، تقوا و توکّل و مسئولیّت پذیری ذهن از علل انبساط و رشد و حیات ذهن است.
ذهن سالم و عارف آنقدر فرآورده های نو و بکر دارد که انسان را به قلم می کشاند تا این محصولات را جمع آوری و ذخیره و خیرات و وقف نماید. و این انبساط ذهن در بیرون از خودش می باشد که جهانی میشود و حتّی آینده را هم دربرمی گیرد و از تاریخ هم فرا میرود و پیشتاز قیامت می گردد.

فصل پنجم

ذهن و واقعیّت

بسم اللّه الواقع

تا آنجا که تاریخ به یاد دارد اندیشهٔ وجود خداوند خالق با بشر بوده است بدون آنکه این وجود را کسی با حواس خود درک کرده باشد. اینهمه آدمهای بزرگ از انبیاء و ملوک در تاریخ آمده و آنهمه حادثه آفریدند و اکثرشان حتّی نامی هم از خود برجای نگذاشتند. اینهمه شهرها و تمدنهای بزرگ پدید آمدند و نابود شدند و نامی هم برجای نگذاشتند. و این موجود دیده نشده همواره وجود داشته است و لحظه ای هم نبوده که وجود نداشته باشد و با همهٔ آدمها بوده است، با کافران و مؤمنانش. براستی چه کسی خدا را آفریده یا کشف کرده است.
این ذهن انسان است که خدا را درک کرده است بدون واسطهٔ حواس مادی. همهٔ ذهن ها بدون استثناء خدا را کشف کرده و شناخته اند. موجودی را که نه رنگ دارد، نه وزن دارد، نه صدا دارد، نه بو و مزه ای دارد و نه لمس شدنی است و نه آدرس و سمت و سوئی دارد. هر کسی که دارای ذهن است با خداست. پس خدا با ذهن و در ذهن است اگر خود ذهن نباشد.
خداوند در کتابش گفته که انسان در جریان خلقت بر خلقت خودش شاهد بوده است. یعنی انسان قبل از خلق شدن و به دنیا آمدن بوده است. و این ذهن است که قبل از بدن انسان وجود داشته است همانطور که بعد از بدن هم خواهد بود. و خود ذهن است که انسان را به دنیا آورده و برای خود هیکل و مکان و قلمروئی قرار داده است و باز این جایگاه را با مرگ، ترک میکند. پس ذهن انسان لامکان است و بی نیاز از تن و جان است. یگانه و غنی و بی والد و ولد و بی تاست چون خدا.
ذهن همان روح خدا نیست بلکه روح خداست که به انسان سپرده شده و خلیفهٔ خدا در جهان شده است. ذهن خلیفهٔ خداست در جهان. ذهن همان خدای انسانی و انسان خدائی است.
ذهن، بدن خود را به همراه هوش و حواس و اعضاء و مغز و اعصاب آفرید و از این جایگاه به خلق طبیعت و کائنات پرداخت و عاقبت جمال ازلی و کل و مطلق خودش را در آئینهٔ جهان متجلّی کرد و این ظهور خدا و لقاءالله و معراج ذهن است. و چنین واقعه ای به تمام و کمال برای نخستین بار در کالبد و جایگاهی رخ نمود که نامش محمّد بود و نخستین جمالی از وجود ازلی ذهن که در جهان مشهود گردید نامش علی بود. علی(ع) جمال ذهن محمد(ص) بود. "من و علی نور واحدی هستیم و علی جمال باطن من است." محمد(ص).
تاریخ جدید عرصهٔ نبرد بین دو اعتقاد دربارهٔ ذهن بوده است. اعتقاد به اینکه ذهن خالق جهان است یا جهان ماده، خالق ذهن و انسان است. این نبرد معروف به نبرد بین دو فلسفه موسوم به ایده آلیزم و ماتریالیزم بود. این نبردی کودکانه و مهمل بود. گروهی از فلاسفه بر این باور بودند که انسان و ذهنش مخلوق و معلول کائنات هستند و بعد از آن پدید آمده اند، ولی ایده آلیزم معتقد بود که ذهن است که جهان بیرون را پدید آورده است. به لحاظ تاریخی و از منشأ زمانیّت، حق با ماتریالیزم است. زیرا انسان آخرین مخلوق و پدیدهٔ جهان است. به لحاظ روایات مذهبی هم چنین است و انسان پس از خلق جهان و جهانیان خلق شده است و جوانترین موجودات است. علوم مدرن هم جملگی بر این امر اعتراف دارند و نظریهٔ تکامل، این ادعا را کاملاً به اثبات رسانیده است. پس از این منظر ادعای ما در این کتاب که جهان هستی بیرون را مخلوق ذهن می دانیم کاملاً باطل و عاری از هر حجّت و دلیل حسّی و تاریخی است. آیات تاریخی قرآن هم ادعای ما را باطل میسازد، زیرا انسان در دو روز آخر (روز پنج و شش) آفریده شده است.
ولی سخن ما دربارهٔ روز هفتم است که کار خلق عالم و آدم به پایان رسید و خداوند برعرش مستقر شد. این عرش ذهن انسان است در عالم ارض. و این مقام خلافت خدا در انسان می باشد.
اگر خالق در ذهن و روان انسان مستقر است، پس جهان و از جمله کالبد و موجودیّت انسان هم مخلوق ذهن است. و چون خداوند انسان را بر خلقش شاهد گرفته است پس ذهن انسان دارای شاهد است و آن خود- آئی ذهن است و آی ذهن است. پس ذهن، حضور خدا و شهادت انسان است.
و خداوند میفرماید که: یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را. این همان یاری بین ذهن (خود) و آی ذهن است. رابطهٔ انسان با ذهنش همان یاری انسان به خداست و یاری خدا هم به انسان که این یاری به دیدار با جمال واحدهٔ هستی مطلق می انجامد که جمال ذهن (خدا) است و این جمال از صورت انسان آشکار می شود. و این حاصل آن یاری متقابل است.

خداوند نه تنها در ذهن انسان حاضر است و ذهن هموستٔ بلکه جمال مفروض خودش را هم به انسان داده است و قرار است در این یاری متقابل بین انسان و خدا، جمال مطلقهٔ خداوند از این صورت بشری متجلّی گردد.
پس صورت بشری هم صورت ذهن است همانطورکه کالبد و حواس بشری هم کالبد و حواس ذهن است.
خداوند می فرماید که به نیم نظری و به آنی جهان و انسان را آفریده است. این واقعه دمادم و در هر لحظه جاریست و واقعه ای تمام شده نیست. این همان سخن مولای رومی است که: هستی از ما هست شد نی ما از او.
و اما از منظر ازلی هم این ادعا به لحاظ عرفانی درست است. مگر نه اینکه خداوند به قصد معرّفی و آشکار ساختن خود دست به کار خلقت جهان زد و انسان را ظرف عرفات و ظهورش قرار داد. پس این انسان و ذهن انسان به عنوان خلیفهٔ خدا و ظرف ظهور خداست که در ازل دست به کار خلق جهان شده است. اگر ذهن انسان حضور خداوند است و انسانیّت ظهور خدا در مکان است پس انسان ازلی بوده که جهان را آفریده است. یعنی آن ذهن مطلقه و عمائی انسان در ازل که همان خدا بوده، جهان را آفریده است. پس جهان هستی مخلوق انسان است: انسانی که همان خدای عمائی و ازلی بوده است.
پس از جنبهٔ معارف توحیدی و اسلامی درک و باور این ادعا بسیار ساده است. ولی قصد ما عرفانی و معقول و حسّی ساختن این باور و ادعا است. و این رساله فقط برای اثبات آن شعر مذکور مولوی به نگارش آمده است که: هستی از ما هست شد نی ما از او.
اگر هیچ ذهنی بی خدا نیست پس ذهن حضور خداست. در غیر اینصورت باید بگوئیم که ایدهٔ خدا در طول تاریخ یعنی وجود خدا، مخلوق ذهن انسان است که این مخلوق در معراج محمدی به رؤیت نیز آمده است در جمال انسان. ولی این رؤیت خدا در انسان، محصول همیاری و همکاری انسان و خداست.
شعار فلسفی "ذهن همان واقعیّت است" از جانب هگل یک شعار مهمل است الّا برای ذهنی که خداوند را دیدار کرده باشد. زیرا ذهن حضور خداست و لذا چون جمال خدا (خود) را در جهان بیرون به مثابه تمامیّت واقعیت هستی دیدار کند، آنگاه باید گفت که ذهن همان واقعیّت است. یعنی واقعیّت جهان بیرونی، جمال آشکار ذهن است. پس شعار هگل فقط دربارهٔ انسان کامل مصداق دارد. یعنی انسان موحّد که ظاهر و باطنش یکی شده است. ولی هگل این شعار را از ضمیر ناخودآگاه سر می دهد بدون آنکه بداند که چه می گوید. به همین دلیل در اواخر عمرش می گوید: آن موقع که این چیزها را می نوشتم، می دانستم که چه می گویم ولی حالا فقط خدا می داند که چه گفته ام.
پس واقعیّت چیزی جز ظهور ذهن نیست. و اما خداوند در کتابش تعریف دیگری از واقعیّت دارد که اثبات ادعای ماست و آن اینکه: انّ الدّین لواقع ! یعنی براستی که دین همان واقعیت است. دین یعنی راهی که به خدا میرسد. و لذا در قرآن روز قیامت که روز لقاءالله و ظهور جمال خداست را "واقعه" می نامد یعنی وقوع واقعیّت!
به بیان عرفانی دین همان راه رسیدن خود به خداست و خود انسان همان ذهن اوست. پس دین راه رسیدن ذهن به جمال خودش می باشد: لقاءالله!
و دین همان واقعیت جهان است، منتهی واقعیتی مفروض که بایستی محقق شود. و انسان عارف در یاری با ذهن خود است که وقوع واقعیت حقیقی را تسریع میکند و لقاءالله رخ میدهد یعنی واقعیت حقیقی آشکار میشود و کل عالم هستی یک هستی واحد است و آن جمال خداست که جمال ذهن است.
پس احکام و معارف دین همان راه و روش به ظهور رسانیدن جمال ذهن است. زیرا ذهن قلمرو حضور خدای غایب است. و این همان یاری کردن خداست که عین یاری نمودن خویش است.
بنابراین اعمال و احکام و معارف و عبادات دینی جمله راه و روش به عرصهٔ ظهور رسانیدن ذهن در جهان است تا ذهن عین واقعیت شود و آن واقعه وقوع یابد که قیامت است. و اینست که علی(ع) که پیشتاز دین بود، اولین کسی بود که به وقوع این واقعه رسید و با خدایش در عالم خاک دیدار کرد و گفت: هر چه می بینم جز خدا نمی بینم. و لذا همو برپاکنندهٔ قیامت و پرچمدار آن شد. و این دین کامل و کمال دین است یعنی اسلام.
به همین دلیل کسی که در همین دنیا در عطش دیدار با خدا نباشد، دینش ریائی و کاذب است و از دین هیچ نفهمیده است.
بنابراین ذهن و واقعیت توأمان و پا به پای همدیگر خلق شده است. زیرا ذهن حضور خدا در مکان است و قطب عالم امکان است که امکان را ممکن میکند. پس از منظر فلسفی، ایده آلیزم و ماتریالیزم دو روی جهل و عدم درک واقعیت و ذهن است. پس ذهن و واقعیت یک واقعه ای واحد و توأمان است و هیچیک بر دیگری تقدّم ندارد.
ذهن یعنی ذهن جهان، و جهان هم یعنی جهان ذهن.
ولی فلسفه، اندیشهٔ اسیر در زمان و فاقد اکنونیّت و جاودانگی است. و فلسفه چون به حریم اکنونیّت راه یابد عرفان است که از ورای زمان به هستی می نگرد و لذا اسیر علیّت محسوس نیست و از بازی علت- معلول نجات می یابد و دعوای مرغ و تخم مرغ پایان می گیرد.
درست به همین دلیل فلسفهٔ ماتریالیزم به اشد تاریخیگری و زمان پرستی مبتلا شد و تمام خلاقیّت اندیشه را از دست داد و در درک اسفل السافلین سقوط کرد و کل واقعیت تاریخی جهان را هم از دست داد و فقط به یک مبدأ و مقصد آرمانی (کمون) متوسل شد که اشد ایده آلیزم بود و ابتلای به توهّم که اشد گذشته گرائی و اشد آینده گرائی بود.
چون خدا را انکار کرد لذا به انکار ذهن مبتلا شد و جبراً به انکار واقعیّت رسید و ماتریالیزم تبدیل به گذشته و آیندهٔ محض گردید که برای تبدیل این دو محال به واقعیّت راهی جز دیکتاتوری و جبّاریت و خفقان و قتل عام واقعیت بشری نداشت که نهایتاً به انکار خودش رسید. "هر که خدا را انکار کرد خودش را انکار کرده است."

فصل ششم

ذهن و دل

برای اهل تفکّر، عالم هستی در هر ذرّه و کره ای سراسر اعجاب و اعجاز است. ولی ذهن آدمی عجیب ترین و براستی جادوئی ترین پدیده در عالم وجود است. و هر حیرت و سحر و اعجازی در جهان نیز از ذهن است زیرا ذهن است که جهان را درمی یابد: پس ذهن مظهرالعجائب هستی است و کل علوم و فلسفه ها و روانشناسی قادر به درک و حل حتّی یکی از اسرار ذهن نشده اند و فقط آنها را توجیه ساخته و سرپوش نهاده و عجائب آنرا پنهان کرده اند و انکار نموده اند.

آنچه که اینهمه اسرار را از دید ذهن انسان می پوشاند عادت است که خود عادت نیز از اسرار ذهن است. هر کدام از اعمال ذهن به تنهائی از کل معجزات علمی و دینی و فنی بشری، حیرت آورتر است. و آیا اصلاً خود حیرت و تعجّب و رازواری چه فعلی در ذهن است؟

برای تصدیق وجود خالق، اندک تأملی در کار ذهن خویشتن کفایت میکند و عظمت جادوی خلقت و حضور او. و درک و تصدیق این امر که براستی ذهن آدمی قلمرو حضور و مرکزیّت خلقت خداوند است.

اگر خداوند درک ناشدنی ترین موجودات است و همین مسئله نیز بزرگترین نشانهٔ حضور اوست، پس ذهن انسان بایستی جایگاه خود او و بزرگترین نشانهٔ او باشد که مظهر الله اکبر است. ذهن انسان همچون خود خداوند ناشناخته ترین پدیده هاست.

گریز انسان از خویشتن دلیل دیگری بر حضور خدا در ذهن بعنوان خود انسان است. از خودبیگانگی انسان عین از خدابیگانگی اوست. اگر خودشناسی همان خداشناسی است، پس ذهن حضور خداست زیرا خود هر کسی ذهن و روان اوست.

غایت شناخت ذهنی در این جهان حیرت است و غایت حیرت است که انسان را به دیدار با جمال آن کسی می رساند که در ذهن نشسته است و این غایت معرفت است که ذهن نادیدنی ترین و غیرمحسوس ترین چیزها را می بیند و میشنود چون انبیاء و اولیاء. پس اینان کاملان علم و معرفت در جهانند. یعنی دین همان راه شناخت و علم حقیقی است و عطش دیدار خداوند نیز غایت اجر و تلاشهای دینی می باشد.

درست است که دل منظر خداوند است و یکی از منابع قدرتمند و ماورای طبیعیِ تغذیهٔ ذهن است ولی نهایتاً این ذهن است که بایستی دیدار با او را درک کند هر چند که با چشم دل صورت می گیرد. همانطور که وقتی که چیزی را با دست لمس می کنیم ذهن است که آن چیز لمس شده را می شناسد.

دل آن کانون منبع تغذیهٔ روحانی برای ذهن است و به ذهن یقین پژوهش و مکاشفه می بخشد. همانطور که سائر حواس پنجگانه نیز منابع تغذیه برای ذهن هستند. دل نیز یکی از حواس است که باطن جهان را احساس میکند و جاودانگی را می بوید و حضور خدا را باور می کند ولی شناخت خدا با ذهن است. همانطورکه احساسات قلبی را هم ذهن است که درک می کند همچون خواستن یا نخواستن و عشق و نفرت و بیقراری و آرامش و هراس و امنیّت و غیره. دل بخودی خود شناختی مستقل از ذهن ندارد.

همهٔ حواس و احساسات و غرایز و ارگانیزم بدن انسان نهایتاً در خدمت ذهن هستند و یافته های خود را تحویل ذهن می دهند تا بشناسد و جاودانه سازد.

حتّی ایمان قلبی اگر به معرفت ذهن درنیاید بتدریج از دست میرود و چه بسا غارت میشود. حراست از ایمان با ذهن است و عقل که عامل تقویت ایمان و حفظ دین است در ذهن است. ایمان بدون عقل و معرفت یک احساس کور و منفعل است که بسوی خرافه می گراید و تباه میشود. همانطور که غرایز بدون عقل و معرفت ویرانگرند.

حیرت آورترین عملکرد ذهن که ساده ترین و ممتنع ترین آن محسوب می شود که هرگز هم درباره اش اندیشه نشده است همان درک پدیده و چیزهاست، یعنی دریافت واحد وجود و موجودات. یعنی درک یگانگی هر چیزی. یعنی خود ماهیّت "درک کردن"، یعنی درک هستی!

درک کردن و چیز فهمی ذهن اساسی ترین عادت ذهن است. عارفان قادر بوده اند که این عادت را بشکنند و از ذات چیزها، نور حق را دریابند. یعنی همان ادعای علی(ع) که: در هر چیزی اول خدا را می بینم و سپس آن چیز را. این مکاشفه و شهود حاصل شکستن قدیم ترین عادت ذهن است.

شکستن این عادت را میتوان با طرح این سئوال در مقابل ذهن شکست که: اصلاً چرا چیزی هست و بودن یعنی چه؟ اینست که شک در بدیهی ترین امور، سخت ترین و لطیف ترین و عمیق ترین مکاشفات ذهن را به ارمغان می آورد. و لذا در ذهن عنصری خلاقتر از شک وجود ندارد همانطور که عنصری ضد ذهن تر از عادت وجود ندارد. شک

دشمن عادت است. و احکام الهی جملگی عادت شکن هستند. بنابراین بدون اعمال دینی، سئوالات فلسفی پاسخی عارفانه نمی یابند. به همین دلیل حکیمان قدیم چون سقراط ، فیثاغورس و پارمنیدز و دیگران به شاگردان خود مدتها ریاضت می دادند که عادتها را در آنان بشکند تا ذهن آنها بیدار و خلاق و حساس شود و قدرت حیرت بیابد. بشرط آنکه خود شک تبدیل به عادت نشود.
ریاضت به قصد ثواب اخروی خرافه ای است که از بطن ریاضت عارفانه، در عوام پدید آمده است و لذا همهٔ عبادات را تبدیل به خرافات و تخدیر ذهن نموده است و موجب کفر پنهان شده است. به همین دلیل خداوند هم نماز سهوی و ریائی را از علل کفر و عداوت با دین خوانده است.
عادت همان تنبلی و کفر ذهن است که فقط بواسطهٔ تقوا و ریاضت و رعایت اخلاق دینی می توان با آنها مبارزه کرد. انسان بی تقوا به لحاظ ذهنی انسانی احمق است و کاهل و تنبل.
یکی از مهمترین نبرد ذهن برعلیه عادات خودش نبرد بر علیه نظام علیّتی و قیاسی حاکم بر آن است که اساس منطق مادی است که ذهن را به سوی دنیاپرستی و انقیاد در ماده می کشاند. بزرگترین علت سقوط فلسفه در مادیّت و الحاد، ابتلای تاریخی به علیّت و قیاس بوده است که امکان مکاشفه و بصیرت ماورای طبیعی را از ذهن گرفته است. حکمتها حاصل نبرد برعلیه علیّت و قیاس هستند. علیّت و قیاس منطق حاکم بر تمدن مدرن و مادیگری و کفر و الحاد بشر است که معراج ذهن را سد می کند. هر چند که ذهن بایستی به غایت علیّت برسد تا از آن رها شود وگرنه از آن رهائی ندارد. و غایت علیّت در قلمرو فلسفه همان نیهیلیزم است که سکوی پرش به اشراق و الهام میباشد. "جمع هستی را بزن بر نیستی" همان منطق فائق آمدن بر علیّت است که در هیچ موضوعی همچون تفکّر دربارهٔ وجود خداوند به ثمر نمی نشیند. این تفکّر بزرگترین معراج ذهن را سبب میشود، زیرا علیّت را به غایت میرساند که همان عدم است و عدم سرآغاز وجود توحیدی و فوق دیالکتیکی است. زیرا دیالکتیک وجود-عدم موجب انهدام دیالکتیک و منطق علیّت و قیاس می شود و این سرآغاز اندیشهٔ عرفانی و حکمت است.
نهایتاً معجزه آساترین سلاح عادت شکن که همهٔ عادات ذهن را نابود می کند همانا رویاروئی با خود ذهن است یعنی اندیشه در ریشهٔ خود اندیشه. و اینست که معرفت نفس را برترین عبادات دانسته اند زیرا عبادات جملگی عادت شکن هستند و معرفت نفس روح همهٔ عادات را از ذهن آدمی می زداید و بنیاد علیّت و قیاس و شباهت را برمی کند. زیرا رویاروئی با ذهن عین رویاروئی با خداست که ذات احدیّت و بی علّت و معلول و بی تاست. اندیشه دربارهٔ خداوند هم چنین خاصیّتی دارد به شرط آنکه از طریق معرفت نفس باشد نه خداشناسی آسمانی و علیّتی و علمی. زیرا خداشناسی علیّتی خواه ناخواه منجر به انکار خدا میشود. زیرا برای خدا هم علت می جوید و خدا علّت ندارد پس یا بایستی قانون علیّت طرد گردد و یا خود خدا نفی شود. ولی معرفت نفس حتّی بر اساس علیّت هم خدا را در ذهن می یابد و انسان و خدا علت و معلول یکدیگر میشوند و این صراط المستقیم خردورزی و رشد و عروج ذهن است.
خداوند را با ذهن نمیتوان شناخت و دید ولی از طریق ذهن است که، ذهن با خود به بن بست میرسد و راهی جز اشراق و عروج ندارد، و ذهنِ معراج نموده و اشراقی است که خدا را می شناسد و حتّی می بیند زیرا تا ذهن با خودش در قلمرو علیّت و قیاس به بن بست نرسد به دل که منبع تغذیهٔ حس وجود ذهن است رجوع نمی کند و به آن متّصل نمی گردد و اندیشهٔ قلبی ممکن نمی شود.
آنچه که در خداشناسی توحیدی محکوم است، منطق علیّت و قیاس است نه ذهن و اندیشه. نبرد عرفا، با اندیشهٔ علیتی و قیاسی است و نه با خود اندیشه و ذهنیّت. خود عشق نیز حاصل معراج روحانی ذهن است.
آن چشم دلی که خدا را می بیند، در چشم سر (ذهن) باز می شود چون بهرحال خدائی که دیدار می شود با چشم است منتهی چشمی که متصل به قوهٔ روحانی دل شده است.
دل آدمی وجود و بودن و یگانگی ذات موجودات را احساس میکند و آدمی بواسطهٔ دل خویش است که بودن خودش را می یابد ولی فهم این بودن و عرفانش در ذهن رخ میدهد. ذهن و دل در اتحاد با همدیگر است که خدا را می بینند. بطور مثال یک کودک تماماً احساس و دل است و علیت و منطق در او بس ضعیف و ناچیز است ولی آیا کودک خدا را می شناسد و می بیند؟ هرگز!
از احساسات محض فقط غرایز پروار می شوند و حیوانیّت. دل کانون حال و اکنونیّت است ولی ذهن است که باید خود را به این کانون متصل کند تا به اشراق برسد و قیامتش برپا گردد. دل بخودی خود و بدون احاطه و امامت ذهن هرگز از حیوانیّت فراتر نمی رود.
ذهن در اتصال با دل است که عاشق میشود و از عشق ذهن است که عرفان می زاید. اگر دل کفایت می نمود بشریت جملگی به لقاءالله رسیده بود.
اتصال ذهن با دل و وحدت این دو است که عشق عرفانی وعشق به معرفت پدید می آورد و فیلسوف بمعنای حقیقی کلمه رخ میدهد یعنی: عاشق معرفت!
دل چون عاشق شود و ذهن به یاری عقل آنرا از وصال بازدارد و امر به عفّت و تقوا نماید این رابطه آغاز می شود و ذهن قلبی می شود و قلب هم عارف می گردد: ذهن عاشق و دل عارف!
"کسی که عاشق شود و عفّت جوید هر گاه که بمیرد شهید است." این کلام رسول خدا تصدیق ادعای ماست. مقام شهادت مقام لقاءالله است: شاهد بر خدا بودن. و این مقام خود- آنی ذهن است یعنی دل عاشق که به دلیل حفظ عفت، ناکام و در فراق می افتد با ذهن دوستی می کند و ذهن با دل به همدردی و دوستی برمی خیزد و این اتحاد و دوستی

بین ذهن و دل، بزرگترین واقعه در زندگی هر انسانی است و سرآغاز عشق عرفانی و سیر الی الله تا مقام شهادت یعنی دیدار با خدا.
یعنی انسان عاشق که پاکی جسته و ناکام مانده است اگر به دیدار با خدا به عنوان جمال عشق و ذات هر معشوقی در حیاتش نائل نیاید بدون شک در لحظهٔ مرگ او را دیدار می کند و لذا شهید است. زیرا در لحظهٔ مرگ، ذهن از میان تن و روح برمی خیزد و یک آن توحید تن و روح رخ میدهد و ذهن جمال این توحید را دیدار میکند و این مقام شهادت است. از میان برخاستن نفس یا ذهن همان معراج آن است. و لذا عارفان اهل عروج و لقاءالله بارها مرگ را تجربه می کنند و اینست که عاشق مرگ هستند.
در حقیقت کمال معنوی انسان در جهان همان اتحاد ذهن و دل است. در واقع آنچه که عروج عرفانی و لقاءالله نامیده می شود رسیدن ذهن به خانهٔ دل است که خانهٔ خداست و در این خانه خدا را دیدار می کند و بر آستانهٔ این خدا تا ابد مقیم می ماند که بقول شاعر:

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب   که در این خانه جز اندیشهٔ تو ننشیند

دیدار متقابل دل از ذهن نیز رخ میدهد و ذهن در مکاشفات خود، با چشم و گوهرهٔ روحانی دل به مشاهده می پردازد و این مقام شهود عرفانی است.
به همین دلیل در قرآن هر کجا که سخن بر سر علم و حکمت و فقه حقیقی است، سخن از قلب است. یعنی یک عالم و فقیه حقیقی انسانی عارف و عاشق است که ذهنی عاشق و قلبی عارف دارد و علم و فقه در مدرسه و کتاب حاصل نمی آید بلکه در مدرسه حداکثر ممکن است صیغهٔ محرمیّت جاری شود البته اگر بلافاصله دل از ذهن طلاق نگیرد و خلاقیت نمیرد که اکثراً چنین می شود.
پس می بینیم که خلاقیت و عروج اندیشه تا چه حدی منوط به دین و تقواست خاصه در عرصهٔ عشق.
هرگاه که دل عاشق می شود سرنوشت ابدی اندیشه نیز رقم می خورد که در این واقعه آیا رسالت الهی خود را ایفا می کند یا تعطیل می شود. تعهّد متقابل دل و ذهن راز عروج روحانی انسان است.
دل با تمام قدرت و عظمت قداست اگر از ذهن و عقل و حکمت پیروی نکند و اگر ذهن کورکورانه تسلیم عشق شود و سراسیمه بسوی وصال برود هم ذهن تباه می شود و هم دل می میرد. دل زناکار می شود و ذهن هم خائن و احمق می گردد.
آنچه که ذهن را به دل متصل و متحد میسازد، عصمت دل و معرفت ذهن است. عصمت و معرفت راز توحید وجود است.
چون ذهن با دل متحد شود چشم و گوش و بینی و زبان و لمس و هوش ذهن تماماً روحانی و وجودی و ذاتی و خودی و خدائی می شود و همین چشمی که تا نوک بینی را نمی بیند پشت آسمان را می بیند و گوشی که با یک بوق کر می شود صدای خدا را می شنود و صور اسرافیل را درک میکند. تفکیک کردن حواس پنجگانه از حواس دل یک خطا و حماقت است که متأسفانه در فرهنگ عرفانی ما وارد شده است. چشم و گوش سر همان چشم و گوش دل است، زیرا صورت آدمی صورت خداست و ذهن همان ذهن خدا و دل هم دل خدا و خانهٔ اوست. ذهن عرش اوست و دل هم نهان خانهٔ اوست.
همانطور که دو چشم و دو گوش داریم. یکی از آن خود بشر است و دیگری از آن خداست. یکی از آن دل است و دیگری از آن ذهن. این دو باید یاور و متحد شوند تا یگانه آشکار شود.
انسان باید یگانه شود تا یگانه را ببیند وگرنه تا ابد اسیر دیالکتیک و ثنویت خیر و شر و دنیا و آخرت و خود-خداست.
ذهن و دل بطور متقابل شاهد یکدیگر و آی همدیگرند. ذهن خودآی دل است و دل هم خودآی ذهن. اینکه کدامیک خود است و کدامیک خداست نیز از ثنویّت است. هر دو خود انسان است و در عین حال خداست: خدای زمین و خدای آسمان! خود ناسوتی و خود ملکوتی!
دل کانون اراده است و ذهن کانون تحقّق اراده است. ذهن منهای دل موجودی بی اراده و بازیچه است. و دل منهای ذهن همواره ناکام و حسرتی است تا بالاخره می میرد.
ذهن برخلاف تصوّر فلاسفه فقط آن جریانی نیست که در جمجمه و مغز است بلکه ذهنیّت بمعنای روان جریان بین مغز و قلب است. در این جریان است که اندیشهٔ خلاق پدید می آید.
یکی از بزرگترین وقایعی که برای ذهن در بیرون از آن رخ می دهد رویاروئی با یک عارف است که از آدمی دل میبرد. در چنین مواقعی اگر ذهن هم به همراه دل خود به سوی آن عارف نرود و از او تبعیّت نکند و مرید ارادهٔ او نشود بزرگترین بخت خلاق و امکان عروج معنوی را از دست داده است.
این ارادت و مریدی ذهن در نزد عارف عین امکان اتحاد ذهن مرید با دل خویشتن است که در نزد مراد است و مراد کسی است که ذهن مریدش را با دلش به وحدت می رساند.
تلاش برای هماهنگی و وحدت ذهن و دل یکی از تلاشهای طبیعی هر انسانی است که اکثراً در این تلاش ناکامند. و لذا دل به سوئی می رود و ذهن هم به سوی دگر و این ثنویّت و انشقاق وجود و روان بشر است که اکثراً دچارند. و این منشأ دوگانگی ها و دیوانگی ها و دروغها و جنون و فروپاشی هویّت بشر است.

فقط در ارادت نسبت به یک انسان عارف است که ذهن و دل به وحدت و یگانگی می رسند به شرط آنکه مریدی خالص و کامل باشد و در اطاعتی بی چون و چرا و فوق علیتی باشد.
منطق دل بی چون و چرائی است و منطق ذهن هم چون و چرا و علیّت است. تناقض رابطهٔ دل و ذهن از این بابت است. و لذا فردی که در اطاعت بی چون و چرا نسبت به عارفی موحد قرار میگیرد بسوی دل خود حرکت میکند که همان سیر و سلوک الی الله و وادی توحید و وحدت وجود است.
تا ذهن به سرّ بی چون و چرائی پی نبرد به توحید نرسیده است و در دیالکتیک هلاک و پوچ می شود. یعنی غایت ادراک ذهن همانا ادراک دل است و لذا معرفت قلب را کمال معرفت دانسته اند. ولی معرفت قلب حاصل اطاعت ذهن از دل نیست بلکه حاصل اطاعت دل از ذهن است یعنی اطاعت دل از عقل و معرفت.
فقط اندکی از مردان خدا که دارای نور هدایت باطنی هستند قادرند که به این وحدت و معرفت قلب برسند و مابقی بایستی در اطاعت بی چون و چرا از این مردان باشند وگرنه جز انشقاق روان عاقبتی ندارند که همان از جریان ایستادن روان است و این سقوط و هلاکت نفس است.
دل کانون اراده به بود و نبود، مرگ و زندگی، باید و نباید و خواستن و نخواستن است. ولی ذهن کانون اراده به فهمیدن است و اساس این فهم همانا فهم کردن ارادهٔ دل است یعنی دل فهمی. و این عرفان است و علمی در نزد عارفان کامل می باشد. و لذا اطاعت بی چون و چرا از عارف موجب معرفت مرید دربارهٔ ارادهٔ دل خودش می گردد و این اساس معرفت نفس به عنوان صراط المستقیم هدایت و توحید است و رشد و حرکت جوهری.
آنچه که حرکت جوهری نامیده شده همان حرکت ذهن بسوی دل است و بالعکس. این جریان دوجانبه و متقابل مولد روان انسان است که همان روح فعال می باشد و انسان روحانی.
در این جریان است که عشق و معرفت مبادله می شود که ذهن به عشق می رسد و دل به معرفت.

فصل هفتم

روان ذهن

(ولایت وجودی و عدالت وجودی)

گفتیم که مقام السّاعه یا اکنونیّت اندیشه همان اتحاد ذهن با دل است زیرا دل قلمرو "حال" و ابدیّت است و در این اتحاد است که ذهن از اسارت زمانیّت نجات می یابد به قول معروف "به روز" و Uptodate می شود و واقع گرا.
در غیر اینصورت اسیر گذشته و آینده است و در قبال واقعیت جاری و زنده ای که لحظه به لحظه خلق می شود کاملاً کور و غافل است. پس رئالیزم به معنای حقیقی چنین است . در غیر اینصورت انسان یا ماتریالیست و ارتجاعی است و یا ایده آلیست و خیالباف و آرمان پرست. و در فاصلهٔ بین این دو در افراط و تفریط است. همهٔ ایده آلیست ها روزی ماتریالیست بوده اند و بالعکس و شدیدترین ایده آلیست های ماتریالیست مارکس است و مارکسیست ها .
پس چون ذهن به دل ملحق می گردد روان می شود و جهان بیرون هم در مقابل نگاهش روان می گردد که به قول قرآن : کوهها را می بینی که چون آب روانند .
پس انسانهای صاحب روان اندکند که اهل قیامت می باشند و در واقعیت جاری جهان جز با خدا سر و کار ندارند و او را دیدار می کنند . پس انسان صاحب روان ، جهان بیرون را هم چون روح ، روان می یابد و نه ماده و جمادی . به همین دلیل عارفان ، عالم جمادی را هم صاحب روح می دانند . این روح عارف است که در جهان بیرون متجلی شده است و جهان را روحانی ساخته است و اینست که جهان بیرون تسلیم و در تسخیر وجود اویند و این تعریف امام است که : کل جهان متحصّن در وجود امام آشکار است . زیرا جهان هستی و موجوداتش در وجود امام ، اعتلاء و جاودانگی می یابند و لذا او را سجده می کنند .
و چنین انسان روانی در صورت ظاهر و به لحاظ فیزیکی بس منفعل و ساکن است: ساکن روان! و این بی نیازی اوست .
انسان به میزانی که در عالم ماده (درک اسفل) ساقط می شود به جان کندن می افتد و در شتاب و جنون و فعالیتهای مذبوحانه هلاک می شود چون می خواهد خود را برهاند در حالیکه هر چه بیشتر دست و پا می زند بیشتر در آن فرو می رود . ماتریالیزم و مکاتب مادی جملگی از این نوعند . لذا مادیگری و شتاب و جنون سرعت و تکنولوژیزم امری واحد است .
روان همان ظهور و حضور روح است و لذا انسان صاحب روان یک انسان جاری در جهان است مخصوصاً در سائر انسانها. و این مقام ولایت و امامت ذاتی می باشد: ولایت وجودی!
اگر خلفای عباسی و کلاً از خودبیگانگان و ساقط شدگان بزرگ دورانها ، تاب تحمل امامان را نداشته اند و حتی در زندان هم نمی توانستند وجود امامان را تحمل کنند و آنان را می کشتند به دلیل روان بودن آنها در وجود مردم و از جمله خود این هلاک شدگان تخت نشین بوده است که آنها را زنده به روح می کردند و این هلاک شده ها میل به نجات و احیای روح نداشتند و این غایت کفر و عداوت با خداوند است .
از این منظر معنای شفاعت خلق هم روشن می شود و این سخن خداوند که اگر اولیای الهی بر روی زمین نمی بودند نسل بشریت بسیار پیش از این منقرض شده بود .
رابطهٔ ذهن و دل بیان دیگری از هویت من– توئی انسان است که از این رابطه هوی ذات برمی خیزد که یگانگی انسان– خداست و یا دوستی خالق– مخلوق. این معنای انسان با هویت است که دارای صفاتی چون یگانگی، بی نیازی، استقلال و بی تائی است و ثبات که همان مفهوم ساکن روان است .
ساکن روان همان تن روحانی است . تنی که بر اقیانوس روح در سفر است که البته گاه دچار طوفانها و گردابهای عظیم میشود آنگاه که به قلمرو حضور و ظهور حق و لقاءالله نزدیک میشود. و این قیامت ذهن و روان و تن است.
در این قیامتکده ها مثلث من – تو – او چون منشوری نور درونش را در بیرون بر صفحهٔ کائنات نقش می زند و جمال هو را آشکار می سازد . اگر ذهن در مقام شاهد بر جمال دل بنگرد او را در جمال حوائی (مؤنث) می بیند ولی اگر دل در مقام شاهد بر جمال ذهن بنگرد هو را در جمال آدم (مذکّر) دیدار می کند . همچون نوری که از یک ضلع مثلث (منشور) بر ضلع دوم می تابد و از ضلع سوم (هو) ساطع و بیرون می رود . بسته به اینست که از کدام ضلع بر کدام ضلع دیگر بتابد . از ضلع من بر تو بتابد و از ضلع او خارج شود و یا از ضلع تو بر من بتابد و

از ضلع سوم خارج گردد . ذهن مذکّر است و دل هم مؤنث است . هر یک در مقام شاهد و بیننده باشد جنس مخالفش دیدار می شود در هویت الهی .
این واقعه در رابطهٔ مراد و مرید نیز ممکن است رخ نماید که یکی شاهد و دیگری مشهود واقع می شود که در حکم رابطهٔ من – توئی عرفانی است . اگر شاهد مذکّر باشد تجلّی به صورت مؤنث رخ می نماید که هوی واقعه است ولی اگر شاهدش یک مؤنث باشد تجلی هو به صورت مذکّر خواهد بود . برای درک محسوس تر این واقعه به رساله های " قیامت نامهٔ من " و " معراج زمینی من " و زندگینامهٔ این جانب رجوع نمائید .
البتّه لقاءالله در قیامت کبری که پس از پایان جهان رخ می نماید که عرصهٔ برزخ و ثنویت جهان پایان می یابد ، جمال ذات وحدانی پروردگار خواهد بود که نه مذکّر است و نه مؤنث . همانطور که در عربی سه نوع " او " داریم : هو ، ها ، هی : اوی مذکّر و مؤنث و خنثی !
آنچه هم تعادل یا عدالت وجود یا عدل ذهن و روان نامیده می شود همان تعادل بین ذهن و دل به عنوان دو رکن روان و ادراک و ارادهٔ انسان است که ماده و معنا و نهایتاً بود و نبود را تعادل می بخشد که این عدالت به لحاظ وجودی همان خلافت و جانشینی این دو می باشد . چرا که خداوند جهان و انسان را از عدم آفریده است که این آفرینش در واقع تجلی و تعیّن بودِ نبود است که همان هستی ازلی خداوند در عرصهٔ قبل از خلقت بوده است که موسوم به هستی عمائی است .
عدالت خدا دربارهٔ انسان همان جانشینی خدا و انسان برجای یکدیگر است که همان جانشینی وجود و عدم است که البته این عدالت از منشأ عشق و کرامت و ایثار است که عدم را بر جای وجود خویش نشانیده و آدم کرده است .
بنابراین عدل در قلمرو اندیشه ، جز بواسطهٔ درک و تصدیق مقام جانشینی انسان و خدا ممکن نیست و سپس حرکت در جهت تحقق این واقعه . یعنی انسان عادل کسی است که مقام خلافت اللهی خود را درک کرده و یافته و در آن عارفانه واقع شده است .
انسان مفروض است که خلیفهٔ خدا باشد که این همان عدم است که جانشین وجود (خدا) می شود و لذا خدا معدوم می نماید و عدم هم به صورت کائنات خودنمائی می کند که انسان خدای آن است در ذهن خویشتن . همانطور که نشان دادیم .
وظیفهٔ انسان تحقق این فرض و فریضه است و این تحقق چیزی جز واقعهٔ معرفت نفس نیست . یعنی عرفان است که این فرض را واقع و محقق می سازد ، و لذا انسان عادل همان انسان عارف است .
در غیر اینصورت ذهن آدمی دچار ظلمت و ظلم می شود که همان ابتلای به نابودی و هراس نابود شدن است که بر ذهن انسان جاهل و منکر مقام خلافت اللهی خویش ، حاکم می گردد . این همان ظلمی است که انسان در حق خودش روا می دارد . این ظلم ذهن به خویشتن است و لذا دچار تاریکی (ظلمت) و ظلم به عالم و آدمیان می شود . زیرا به هراس نابود شدن دچار می شود . زیرا ذهن آدمی بدون درک و پذیرش این حق در ذاتش جز عدم نمی یابد آنهم عدمی که به معنا عدم است نه به واقع . زیرا به واقع خلیفه است و موجود است .
پس تا آدمی ذهن خود را حضور خدا نداند موفق به درک خودش و درک حقیقی و وجودی هیچ چیزی نمی شود و در فهم هر چیزی به عدم می رسد و این موجب هراس و ناامنی ذهن می شود که ویژهٔ ذهن کافر و منکر است .
به زبان دیگر خودشناسی فقط بر پذیرش این فرض که ذات خود همان خداست ممکن می شود وگرنه انسان از شناخت دربارهٔ خودش دچار احساس نابودی و هراس می شود و از خود می گریزد . و این علت خودگریزی ذهن از خودش می باشد . و این ظلم ذهن است به خودش .
ذهنی که دچار هراس نابودن شود دیوانه می شود و برای جبران از نابودی متجاوز و سلطه گر و بلعندهٔ جهان و جهانیان می شود ، یعنی ظالم می شود .
عدم باور به حضور خدا در ذهن و الوهیّت ذهن ، هر معرفت و شناختی بنیادی و نهائی را محال می سازد زیرا با عدم مواجه می شود زیرا حضور خدا را عدم و نابودی می پندارد و لذا از خودبیگانگی و فرار از خود آغاز میشود.
پس درک و پذیرش عدالت و مقام خلافت اللهی خویشتن مستلزم درک عشق و کرامت خداوند به انسان است . پس عدالت محصول عشق است و عشق هم محصول معرفت است . و اینست که علی (ع) می فرماید که کسی که خود را نمی شناسد نابود است . و بلکه آنکه خود را نمی شناسد ظالم است زیرا منکر عشق خدا به خویشتن است . همهٔ کسانی که عشق را باور ندارند ، هم ظالمند و هم احمق و دیوانه می شوند ، زیرا به عدم مبتلا می شوند ، آنهم نابودی خیالی و توهمی . زیرا انسان نابود شدنی نیست بهرحال . تمام ظلم و حماقت بشر از هراس نابود شدن است که آنهم از بی معرفتی است دربارهٔ عشق و انکار عشق. کسی که عشق را باور ندارد نمی تواند وجود خود را باور کند و کفر همین است .
پس برای درک وجود و رسیدن به مقام وجود و موجود شدن و برجای خویشتن قرار گرفتن باید عشق را درک و تصدیق کرد . زیرا وجود محصول عشق خدا به انسان است و برای رسیدن به این ادراک ، ذهن بایستی به دل ملحق شود تا عشق فهم و وجودیاب گردد و خدا را در خود بیابد . زیرا وجود همان خداست که بر جای عدم انسان نشسته است . پس انسان بی خدا معدوم است در ذهن خویش . و ذهن محکوم به عدم نمی تواند وجود را بشناسد و فهم کند. یعنی امکان فهم و شناخت ندارد . پس تا ذهن ، حضور خدا و الوهیّت او را در خود درک و پیشاپیش فرض نکند، قادر به شناخت هیچ چیزی نیست و اسیر اوهام و آرزوها و پناهنده به گذشته و آینده است و از واقعیت که بستر وجود است فراری است .

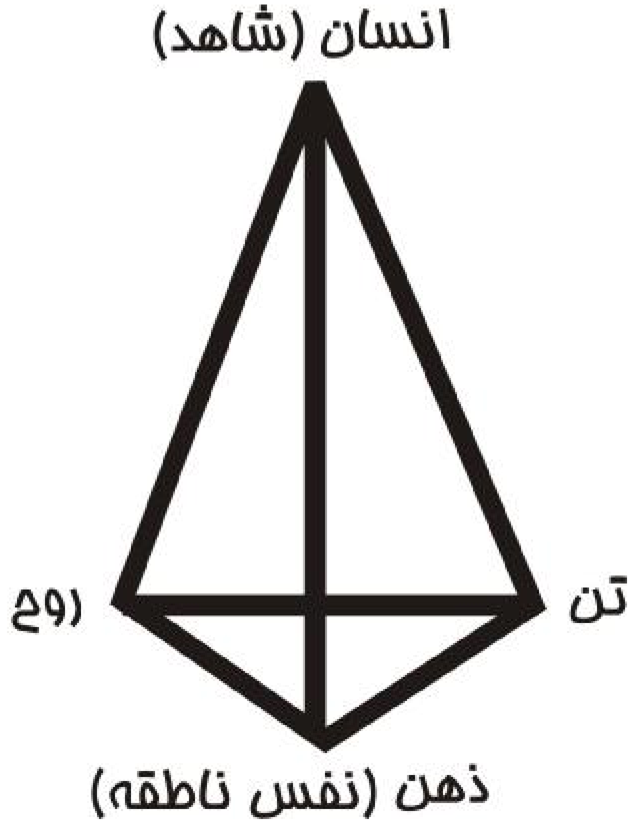
فصل هشتم

انسان کیست ؟

اکثراً می پندارند که بدن ذهن ما فقط جمجمهٔ ماست، در حالیکه کل بدن ما همان بدن ذهن ماست. قلب ما هم قلب ذهن ماست وگرنه یک کرم هم برای خودش قلب دارد، یک تلمبهٔ پمپاژ خون دارد. دست و پاهای ما و معده و کلیه و استخوانهای ما همه مال ذهن ماست به همین دلیل چون ذهن ما از این دنیا برود بدن هم فرومی پاشد و خاک میشود.
ذهن ما برای خودش خانه ای است تا مقاصدش را عملی کند . با آن راه برود ، کار کند ، تولید نماید ، دوست بدارد ، تخریب کند ، بکشد و دست آخر برود .
از بدو تولد و بلکه از لحظهٔ نطفه تا تولد و تا سن بلوغ ، ذهن مشغول ساختن خانه ای برای خویشتن است که جمجمه و مواد لزج درون آن هم بخشی از این خانه است و به مثابه پی و شالودهٔ این خانه است . زیرا اول این بخش را می سازد . پس ذهن ما قبل از تولد و قبل از نطفه هم وجود داشته است .
ذهن برای به دنیا آمدن و در عالم مکان جای گرفتن ، پدر و مادر ما را پیدا کرده و به جان هم انداخته و از این رابطه ، خودش پیدا شده است . به همین دلیل پس از به دنیا آمدن و حداکثر به سن بلوغ رسیدن خودش ، پدر و مادر دیگر با هم کاری جدی ندارند . خود آنها هم به همین طریق پدید آمده اند .
همهٔ ذهن ها یکی است که بارها و بارها از رابطهٔ بین دو تا انسان یا بهتر است بگوئیم دو تا ذهن دیگر ، بدنیا آمده است . اولین ذهن نامش آدم بود و آدم هم جانشین خدا بود که دارای صورت و سیرت و علم خدا بود .
پس هر ذهنی خود خداست که به عالم خاک آمده است تا خودش را به تمام و کمال و جمال آشکار کند . ولی با اینحال این ذهن مجسم در خاک برای خود دارای هویت و موجودیت مستقل و مختاری است به نام انسان که در قبال خدا مسئول است و مسئولیتش هم اینست که کاری کند تا خدا از وجودش آشکار شود تا بتواند خودش را در آئینهٔ جهان دیدار کند و از این بابت به انسان اجر فراوان می دهد و آن هستی جاوید است که دو نوع بهشتی و دوزخی دارد . بهشتی برای کسانیکه با او همکاری کرده و برای او کار کرده اند و دوزخی برای کسانی که به او تعهدی نداشته اند . بهرحال به هر دو هستی جاوید داده است و نهایتاً همه را عفو می کند و هستی بهشتی می بخشد .
بهرحال خدا قبل ازخلق جهان ماده هم هستی داشت و هستی اش ذهن محض و ناب بود و در خودش صاحب جمال هم بود ولی بناگاه اراده کرد که جمالش را غیر هم ببینند و او را بشناسند . بنابراین دست به کار خلق مکان و خاک (ماده) شد .
او می خواست از خودش غیر خود بیافریند تا او را بشناسد . پس انسان " غیر خود " است یعنی خدای بی خود و بیگانه از خود است که باید به خود آید یعنی به خدا آید تا خدا را بشناسد و دیدار کند . پس انسان و ذهن خاکی کارش دو مرحله است : یکی بی خود شدن و بیگانه از خود شدن است و مرحلهٔ دوم به خود آمدن و خود شدن است.
اینست ماهیّت و رسالت ذهن .
نیمهٔ اول عمر دورهٔ بی خود شدن و از خودبیگانگی است و نیمهٔ دوم عمر که از سن چهل سالگی آغاز می شود هم دورهٔ بخود آمدن و خدا را شناختن است .
در حقیقت دوران جوانی و شادابی و قدرت و سلامت و لذت و عزّت همان دوران بی خود شدن و از خود بیگانه و ضد خود شدن است یعنی ضد خدا شدن : دوران کفر !
ولی دوران کهولت و بیماری و انقراض لذت و عزّت و سلامت و دوران رنج و رویاروئی با مرگ و نیستی هم دورهٔ بخودآئی و خودآگاهی و رویکرد به خداست : دوران دین و ایمان !
به همین دلیل آن انگشت شماری که از کودکی و نوجوانی و زودتر از موعد طبیعی به خود می آیند ، رنجور میشوند و رنجشان آغاز می گردد .
این تضاد از چه روست ؟ چرا رویکرد به حیات و هستی جاودانه و حقیقی موجب رنجهاست .
بخودآئی ذهن در نیمهٔ دوم عمر به این دلیل است که آدمی تحت الشعاع افول قوای غریزی ، بیشتر به معرفت و عقل خود عمل می کند . جهل و حماقت محصول طبیعی عدم پیروی انسان از عقل و معرفت خویش است تا آنجا که ذهن از حرکت می ایستد و روان از جریان ساقط می شود . آنچه بیداری و هوش نامیده می شود همان بخودآئی است و حاصل عمل به عقل و معرفت می باشد .
بنابراین رنج و بیماری چون موجب می شود که آدمی کمتر بولهوسی نماید ، موجب بخودآئی ذهن می شود پس این خاصیّت از بابت خود رنج نیست بلکه از بابت پیروی از عقل است .

پس آنانکه معرفت بیشتری حاصل کرده اند مسئولترند و اگر بدان عمل نکنند شدیدتر خرفت و منگ و احمق میشوند علیرغم شعارهای عرفانی که می دهند . عمل به عقل و معرفت یکی از غنی ترین غذاها برای ذهن است و بی عملی به معرفت حاصل معکوس دارد و ذهن را مسموم و تیره و تار می کند . و این رابطهٔ بدن است با ذهن . و لذا بدنی که از ذهن خود پیروی نمی کند رنجور می شود و این تنبیه بدن به امر ذهن است . پس بهشت و دوزخ هم از مخلوقات ذهن آدمی هستند برای بدن خویشتن . بهشت و دوزخ و کلاً جهان برون ادامهٔ بدن ذهن محسوب می شوند.
ذهن را نفس ناطقه گویند زیرا بلاوقفه مشغول سخن گفتن با خود یا دیگران در خود است که فقط بخش اندکی از آن با صدای بلند ادا می شود و شنیده می شود که زبان نام دارد . همهٔ انواع فعالیتهای ذهن به صورت انواع نطق درونی و خاموش است که فقط صاحبش آنرا می شنود بشرط آنکه به آن گوش دهد و پاسخ دهد . این همان حدیث نفس و دیالوگ با خویشتن است که مختص انسان خودآگاه است . اکثر انسانها بخود گوش نمی دهند و فقط گوششان به غیر است .
مخاطب ذهن کیست ؟ همونی که انسان می نامیم و یا " آی " ذهن . که شاهد و مخاطب ذهن و مسئول و متعهد به اوست . او کیست و در کجای وجود مستقر است ؟ او همونی است که از سن بلوغ پیدایش می شود ولی از این سن است که آدمی صاحب تعهد و وظیفه و مسئولیت در قبال خود می شود .
بدن را می توان مادون ذهن دانست و این شاهد را هم ماورای آن که شاهد و مسئول کل ارکان وجود است که مثلث جسم، روح و نفس (ذهن) می باشد . این شاهد به مثابه مرکز این مثلث و یا نوک هرمی است که بر این مثلث بنا شده است. شدت حضور و اقتدار و نظارت و کنترل و مسئولیت این شاهد را بر ارکان وجود همان میزان انسانیت میدانند. این همان کسی و وجهی از وجود است که مشمول تعلیم و تربیت و رشد و تکامل است و در قبال خدا و خلق پاسخگوست . کل این وجود همچون امانتی در اختیار اوست و سهمش از حیات و هستی همان کاری است که با وجود می کند و دریافتی که می نماید . این شاهد که همان انسانیت بشر است عجیب ترین و نامرئی ترین موجودات است و از خود خدا هم حیرت آورتر است و شناخت این شاهد به مثابه کمال شناخت است .
ذهن محصول همائی و ازدواج تن و روح است ولی این که شاهد بر وجود است، از کجا آمده است و کیست؟ او خدایگونه است و خدائی است . او جانشین خدا در انسان است .
این شاهد به میزانی که خود را می شناسد یعنی ذهن را می شناسد و با ذهن ارتباط برقرار می کند رشد و قدرت و هویّت می یابد . او باید نهایتاً در خود بنشیند و با خود یگانه شود . او چون نگاهی بر بالای سر هر کسی حضور دارد . در روانشناسی جدید او را " آلتر اگو " یا " من برتر " می نامند . ما او را خودآی وجود می نامیم . خداوند خطاب به او سخن گفته است . منظور از " ای انسان " همین است نه ذهن یا تن و روح .
این شاهد را می توان رکن چهارم وجود هم نامید که همچون نوک هرم وجود است . او خودآی وجود است و چون چشم خدا در انسان و بر انسان .
او روح نیست . روح را از درب دل احساس می کنیم که درب ضمیر ناخودآگاه است . اندیشه هم که در سر است . تن هم که کل مادیت وجود است . این شاهد در ورای این جمع قرار دارد درست بالای سر انسان که البته بتدریج از تن و روح و اندیشه و احساسات و غرایز رنگ و بو و نشان می پذیرد و سانی از این می شود : آن سان : انسان !
این انسان موجودی ماورای طبیعی است که بتدریج طبع بشری می یابد که باید در " خود " بنشیند و خود شود و این در خود نشستن تماماً بواسطهٔ معرفت بر خود است و خودشناسی است . و اصلاً کسی که " خود " یعنی آن مثلث را باید بشناسد همین شاهد بر خود است . و ما او را " آ " ی خود نامیده ایم که در انسانها شدت و قوت متفاوتی دارد و در برخی بسیار ضعیف و کمرنگ است و گاه اصلاً موجود نیست و گوئی پرکشیده و رفته است و خود را بخودش وانهاده و در دیگران گم و گور گشته است .
او چون عقابی بر بالای سر ذهن نشسته است و ارتباطش هم با ذهن است و باید با ذهن یکی شود و در ذهن بنشیند و ذهن را به منقار گیرد و به آسمان معراج بالا برد تا تن و روح یکی شوند . یعنی باید در میان خود بنشیند و خود را از میان برخیزاند و این قیامت وجود است . در این باره در کتاب " اینست انسان " سخن گفته ایم . در کتاب مذکور این " آ " هنوز همان نفس (ذهن) بود و از میان برنخاسته بود .
به زبان دیگر این شاهد ماورای وجود همان از میان برخاستگی نفس است به درجات . این همان بُعد چهارم وجود انسان است و مقام شهادت انسان است. این همان نفس و ذهن از میان برخاسته است به درجات. و چون نفس به تمام و کمال از میان برخیزد بسوی خدا و ملکوت آسمان پرواز میکند. و تن و روح به هم میرسند و یگانه میشوند.
این شاهد همان خودآگاهی نفس (ذهن) است به درجات معرفت. انسان بمیزانی که خود را میشناسد از خود برمیخیزد و بر خود شاهد میگردد و این مقام امامت هم هست. این همان برخاستن از مکان و زمان است. این همان نفس و ذهن و اندیشهٔ ناب و پالایش شده است.
این شاهد با سن بلوغ پیدا می شود که سن وظیفه و تعهد به خدا و خلق است که صاحب اختیار کل وجودی است که به او سپرده شده است و همان گوهرهٔ انسانیّت است و همهٔ ارکان وجود از او تبعیت می کند و لذا مسئولیتش وجودی و عملی است و باید این مسئولیت را بپذیرد که همان انسان سازی وجود است که باید ارادهٔ خدا را در وجود القاء و جاری سازد . این همان نور و نگاه ذهن است که از خود ذهن برخاسته است و نه اینکه از آسمان نازل شده باشد ولی دارای طبع اعلی العلیین است که بر موجودیت اسفل السافلین وجود نظارت می کند .

خداوند چون آدم را از گل آراست و روحش را در آن دمید از او پرسید که : آیا من پروردگار تو نیستم ؟ و آدم گفت : " بلی " ! انسان و آن شاهد مذکور همان " بلی " برخاسته از میانهٔ تن و روح است . این " بلی " همان گوهرهٔ ذهن است از آن برخاسته و رویکرد الهی دارد و طبعش ربوبی است و لذا ربّ وجود است یا خلیفهٔ خدا در وجود است . آنکه مسئولیت وجودش را می پذیرد به بلی خود متعهد است و وجودش را بتدریج می شناسد و در این شناخت خدا را می یابد .
این شاهد ورای وجود همان است که خداوند می فرماید : انسان را در حال خلقش بر او شاهد گرفتم . و اینست که "انسان" بر موجودیت خود مقدم است و قبل از آن وجود داشته است همانطور که پس از مرگ هم وجود خواهد داشت. این " انسان " وجودی بس قدیم است و همانست که علی (ع) می فرماید که من فقط دو سال از خدا کوچکترم. که به نظر ما این انسان در کمال خودآگاهی می تواند هم سن خدا شود . این شاهد خود خداست در حال آفرینش انسان . و این معنای ازلی مقام خلافت اللهی است .
در حقیقت خداوند ، انسان را شاهد بر خلق خودش قرار داده است زیرا منظورش از خلقت انسان همان معرفی کردن خودش به غیر بود و آن غیر اینک انسان است . و خلقت انسان عرصهٔ شناخت خداست و اینست که ما ذهن را الوهیت خدا در بشر می نامیم و اینست که خودشناسی را خداشناسی دانسته اند چرا که خود بشری در صورت و سیرت از خداست . جمالش از جمال خدا ، روحش از روح خدا و علمش از علم خداست و شهادتش هم از شهادت خداست .



فصل نهم

اعجاز شناخت ذهن

در قرآن کریم سخن از بخشوده گی گناهان اهل توبه است و بلکه تبدیل سیئات به حسنات . این بدان معنا نیست که خداوند در کتابی که در نزد اوست گناهان آدمی را خط می زند و به جایش ثواب می نویسد . اینکه مضحک است . و بعلاوه کتابی که در نزد خداست همان کتاب وجود انسان است که در نزد خداست یعنی در نزد روح خدا در انسان است و این روح با مرگ به سوی خودش بازمی گردد بهمراه کتاب وجود انسان .
آدمی بواسطهٔ معرفت بر ذهن خودش آنگاه که گناهان و خطاهایش را کشف و درک می کند و نادم می شود با نور معرفت این نقاط تاریک را روشن می کند . زیرا گناهان آدمی در قلمروهای تاریک و ظلمانی نفس که نور معرفت نمی تابد رخ می دهد . لذا با تابیدن نور معرفت نفس این مناطق تاریک روشن می شود . پس زمینهٔ آن گناهان نه تنها در آینده از بین می رود که توبه یعنی همین . بلکه حسّ شرم و ندامت ، آثار آن گناه را هم در نفس فرد پاک میکند . و خود توبه و شرم از حسنات است . یعنی حسنات برجای سیئات می نشیند . پس کل ماجرای توبه و بخشش و اجر و تبدیل گناه به ثواب بواسطهٔ معرفت بر ذهن ممکن می شود .
تا آدمی گناهی را در ذهن خود توجیه و تقدیس و عین ثواب نسازد مرتکبش نمی شود و این همان غرور به عنوان القای شیطان است که کارش زیبانمائی اعمال زشت است . یعنی انسان در حین ارتکاب به گناه احساس افتخار هم میکند پس یک خودفریبی و تاریکی غلیظی بر ذهن و اندیشه حاکم می شود که گناه معلول آن تاریکی ذهن است . لذا فقط پرتوافکنی بر ذهن خویش است که بنیاد گناه را برمی اندازد وگرنه ترک اعمال بد بدون معرفت نفس منجر به گناهان پیچیده تری می شود و آدمی در گنهکاری مستمراً حرفه ای تر می گردد .
پس منشأ گناه ذهن آدمی است و آن غره شدن بر اعمال بد است که به یاری شیطان در ذهن انجام می گیرد و ذهن در جریان تلاش برای ارتکاب گناه بتدریج وارونه می شود زیرا باید بتواند بدی و زشتی و ظلم را خوبی و زیبائی و خدمت و عشق و ایثار معنا کند . پس ارتکاب هر گناهی منجر به واژگون سازی کل سازمان اندیشه و روان بشر میشود و فقط یک ذهن واژگون شده می تواند به آسانی و بی هیچ درنگی مرتکب گناه شود زیرا در چنین ذهنی هر بدی، خوب معنا میشود و لذا این ذهن کاملاً شیطانی شده است و شعورش بر باد رفته است و در تاریکی قرار دارد.
لذا معرفت بر ذهن به معنای واژگون سازی ذهن است زیرا یک ذهن خودنشناس ذهنی واژگون است . پس معرفت نفس یک واقعهٔ انقلابی و قیامتی است که در آن همهٔ مفاهیم معکوس می شود . و بس اندکند انسانهائی که به خودی خود قادر به منقلب کردن ذهن و روان خود باشند الا به یاری یک عارف یعنی یک خودشناس . زیرا هر که خود را بشناسد همه را می شناسد زیرا ذهن همهٔ انسانها یکی است .
یعنی یک فرد یا جامعهٔ گنهکار و فاسد و دزد و دروغگو و ستمگر دارای ذهن و اندیشهٔ واژگون است و اصلاحی جز وارد کردن نور معرفت نفس (عرفان) بر کالبد چنین فرد یا جامعه ای ، ممکن نیست . و این به معنای خلق آن "شاهد" بعنوان هویت انسانی انسان در آن فرد یا جامعه است . و این شاهد که اسوهٔ هویّت است خود در جایگاه این شاهد جامعه است و کل جامعه از نگاه این شاهد است که بر خود می نگرد و خود را می بیند و توبه می کند تا بتدریج آن هویت و شاهد و انسانیّت گم شدهٔ خود را بیابد و به خود بازگرداند و این نیز کار یک انسان عارف به معنای مصلح و ناجی و امام است . و اینست معنای این کلام خداوند که : هرگاه که یک نفر به دین خالص زنده شود کل بشریت زنده می شود . دین خالص همان گوهره و نور عرفانی در ذهن است که فرا می رود و تبدیل به خود – آ میشود و به مقام شهادت برمی آید. چنین فردی شاهد و شهید بر جامعه است و این از صفات خداست که: هوالشهید! پس عرفان قلمرو و مقام شهادت است و قیامت! اگر فقط یک نگاه شاهد در جامعه باشد، آن جامعه را به قیامت میکشاند که همان انقلاب است به معنای حقیقی کلمه .
پس اگر جامعه ای غرق در فساد و ستم است بدان معناست که در آن جامعه حتّی یک شاهد هم وجود ندارد و جامعه کور است بر خودش و در ظلمت بسر می برد زیرا خود را نمی بیند .
پس شیطان همان قوه و هنر خودفریبی ذهن است که به طور اتوماتیک مفاهیم و واقعیت ها را در نزد خود وارونه می سازد و هر انسان بی شاهدی بی نور و در ظلمات است یعنی شیطانی است که خیانت را خدمت معنا می کند و ستم بری و خفّت و بی غیرتی خود را ایثار می نامد و آنگاه برای اینکه در خود هیچ شکی هم نکند قسم می خورد و بلکه نماز هم می خواند و خیرات میدهد و بدین طریق شیطان را خدا می نامد و می پرستد. این پرستش ظلمت حاکم بر ذهن است. چنین ذهنی بی صاحب و بی اراده و بی امام و ربّ است و لذا شیطان آنرا تصاحب و تسخیر میکند.
و اینگونه است که نهایتاً واژه ها که مادهٔ اولیهٔ کار و غذای ذهن هستند کاملاً واژگون میشوند یعنی خوب، بد میشود و بد هم خوب می شود و باید و نباید بر جای یکدیگر می نشیند. و این دیوانگی ذهن است. و آنگاه که این کاخ دیو بر سر صاحبش فرو می ریزد تازه یک نیهیلیست می شود، یعنی به این نتیجه می رسد که: هیچ معنائی وجود ندارد و همه چیز پوچ است. و این تعطیلی ذهن است که از فرد یک مجنون جانی می پرورد.

فصل دهم

ذهن و اخلاق

در فلسفه دو نظریه وجود دارد که یکی معتقد است که ذهن و اندیشهٔ انسان بخودی خود اخلاق را نمی شناسد و اخلاق یک وارده و القای اجتماعی و تربیتی و وراثتی است . و نظریهٔ دیگر معتقد به فطرتی بودن اخلاق است یعنی اخلاق را از عناصر ذاتی ذهن و روان انسان می داند و انسان طبیعی را انسان اخلاقی می خواند و انسان غیراخلاقی را انسانی بیمار می نامد . البته نظریهٔ سومی هم هست که اخلاق را در آن واحد هم فطری و هم اجتماعی می داند مثل برگسون که دو منشأ عرفانی و اجتماعی برای اخلاق قائل است که البته منظورش از عرفان همان فطرت است . او جامعه را برانگیزندهٔ فطرت اخلاقی در فرد می داند .

تجربهٔ تاریخی بشر نشان می دهد که اخلاق بتدریج در بشر پدید آمده و رشد کرده است ، همانطور که در طول عمر هر فرد بشری هم شاهد این امر هستیم . پس اخلاق چیزی نقد و موجود و فعال در طبیعت ذهن بشر نیست بلکه از محصولات و خلاقیت های ذهن است . قرآن نیز این امر را تأئید می کند زیرا می فرماید که فقط عقلاء بر دین یعنی بر اخلاق وارد می شوند ، پس اخلاق مخلوق تعقل است . عقل فطری است ولی اخلاق چنین نیست . دین هم چنین نیست . محبت هم چنین نیست . همهٔ اینها مخلوق عقل و خلاقیت ذهن بشر است . و لذا اخلاق و مذهب غیر عقلی و غیر معرفتی یک پدیدهٔ سطحی و اکراهی و ریائی و بی ریشه و مشروط به زمانه و جامعه و شرایط است . درست به همین دلیل هم نبوّت به شرط معرفت نفس که خلاقترین خرد است ختم شده است و معرفت نفس بر جای نبوت و وحی نشسته است که البته در وادی عمل به وحی محک می خورد تا به خطا نرود .

اگر دین و اخلاق فطری می بود نیازی به وجود پیامبران و اصلاً نیازی به تربیت بشری نمی بود . ولی طبق تجربهٔ تاریخی بشر و نیز طبق قول خداوند، آنچه که فطری است خداست. همانطور که تا بوده بشر بی خدا نبوده است (به لحاظ باور) و کودکان به محض زبان گشودن از مبدأ و معاد و خالق جهان سئوال میکنند که: چه کسی جهان را آفریده است!

فطری بودن خدا همان است که در این رساله ادعا و اثبات نموده ایم که ذهن و روان آدمی حضور خدا در بشر است و این ساده ترین معنای مقام خلافت اللهی بشر است .

البته اگر اخلاق را فقط محدود به خیر و شرهای شرعی نسازیم و بلکه به معنای خلقت و خلاقیت ذهن بشر بگیریم که اخلاق به لحاظ لغت هم به همین معناست آنگاه می توان گفت که اخلاق فطری است که بحث آن قبلاً گذشت که جهان را مخلوق ذهن انسان دانستیم و اینست اخلاق فطری !

در داستان خضر و موسی در قرآن درک می کنیم که اخلاق معنائی بس وسیع دارد و فراتر از اخلاق شرعی است که موسی قادر به درک آن نبود . خضر مأمور بود که موسی صاحب شریعت و کتاب و معجزات عظیم را با اخلاق برتری آشنا سازد که مستلزم علمی برتر بود همانطور که اخلاق شرعی نیز محصول علم و حکمت است که موسی از آن باخبر نبود. در واقع خضر تلاش می کند تا موسی را با مبانی علمی و عرفانی و عقلانی شریعت و اخلاق آشنا سازد.

برخی از فلاسفه بر این باورند که خداوند پیامبران و مردم را امر به اخلاق کرده است ولی خودش اخلاقی عمل نمیکند. این فکر هم برخاسته از درک سطحی از اخلاق است . در فکر اسلامی و قرآنی ، انسان بایستی از اخلاق الله پیروی کند تا همچون خدا شود : از من پیروی کنید تا چون من شوید! و بلکه در قرآن می خوانیم که فطرت الله و انسان یکی است .

اگر اخلاق را در ساده ترین و عامترین مفهومش بمعنای تحت کنترل درآوردن اعمال و ارادهٔ بشر بدانیم این همان اساس خلاقیت است که به بچه ها در بازیهایشان نیز آموخته می شود . هر نوع خلاقیتی تماماً محصول مقیّد کردن و کنترل نمودن اراده و اندیشه و فعل بشر است . و این قاعده را ذهن به تجربه درک می کند و بدین لحاظ اخلاق در فطرت ذهن خلاق و متفکر حضور دارد که باید استخراج شود و نقد و جاری نیست مثل غرایز . اخلاق ، غریزه نیست وگرنه هیچ ارزش و بهائی اخروی نمی داشت .

پس اخلاق دقیقاً قانون و قاعدهٔ خلاقیت ذهن است و ذهن های خلاقتر اخلاقی ترند . این را به تجربهٔ بشری بوضوح درک می کنیم که لاابالیگری و بی فکری با هم جمع هستند و لذا حتی فلاسفهٔ ماتریالیست که منکر خدا و دین و اخلاق هستند (مثل مارکس و انگلس و مائو و لنین) به اخلاقی ترین شکلی زندگی کردند و خلاقیت های بزرگی در جوامع بشری پدید آوردند و چون مرتاضان زیستند چون اندیشه ای خلاق داشتند . پس خلاقیت فکر و اخلاق ، امری

واحد است . و لذا انسان بی فکر و بی اخلاق با دریائی سواد و امکانات هیچ چیزی نمی آفریند و در زندگی فردی نیز انسانی کاهل و راکد و فسیل است . البته واضح است که تفکر ربطی بر کسب اطلاعات و تحصیل مدرسه ای ندارد .
اصلاً خود تفکّر کردن مستلزم اخلاق شدید ذهن است و ذهن بایستی خود را شدیداً مقیّد و متمرکز به اموری در درون خود سازد و تلاش کند . هر تلاشی ذاتاً اخلاقی است یعنی حاصل مقیّد نمودن و کنترل کردن هوش و حواس و رفتار خویش است .
پس انسان خلّاق و خلاقیت انسان فطرتاً اخلاقی است . حتّی آزادی اندیشه و آزاداندیشی نیز یک تلاش ویژهٔ ذهن است و تماماً اخلاقی کردن اندیشه است تا موفق به کشف ایده هائی نو و بکر شود . زیرا ذهن برای آزادسازی خود از قید و بندهای وراثت و فرهنگ و عادات بایستی در خود مبارزه کند و خود را کنترل و مقید به امری برتر سازد تا از طبقات پائین و کهنهٔ اندیشه رها شود و نو اندیش گردد . لاابالیگری اندیشه ربطی به آزادی اندیشه ندارد . لاابالیگری اندیشه در جوامع همواره منجر به خفقان اندیشه شده است . زیرا توحّش پدید آورده است .
اصل و اساس صفات و اخلاق خداوند همانا خلق و خلاقیت است و لذا انسان هم باید خلیفه و شبیه او شود و به اخلاق او متخلّق گردد یعنی باید خلّاق شود . و اینست اخلاق انسان در دین که برای ذهن هم ذاتی است و جاری است و فقط انسان خود – آ و عارف است که این اخلاق ذاتی را در خود به عنوان امری جاری و فعّال ، درک می کند و می بیند که خلاق است و بدینگونه خدا را در خود می بیند و درک و تصدیق می کند و می پرستد . این پرستش ذاتی و عارفانه است .
پس ذهن انسان خلاق است یعنی اخلاقی هست و معرفت بر ذهن است که این اخلاق را درمی یابد و این خدایابی در خویش است .
پس اخلاقی جز درک و یافتن خدا در خویش نیست که همان راه و رسم معرفت نفس است . پس راه و رسم اخلاقی شدن خودشناسی است و لاغیر .
و البته این نیز از اصول اخلاق ذهن و ذهن خلاق و اخلاق الله است که برای رشد و تعالی بایستی تاق آسمان هر طبقه ای از اخلاق را بشکافد تا طرحی نو و اخلاقی برتر افکند همانطور که خداوند ، موسی را به همین منظور به نزد خضر فرستاد . همانطور که علی(ع) می فرماید که : " ای مؤمنان بدانید که هر چیزی را غایتی است و اسلام (اخلاق شرعی) را هم غایتی است . پس حقوق اسلام را ادا کرده و به غایت برسانید و آنگاه برای خدا از اسلام خروج کنید. " این همان خروج از اخلاق شریعت و ورود به اخلاق طریقت و حرکت به سوی آن حقیقتی است که مبدأ اخلاق است . این اخلاق عرفانی است و انقلاب و قیامت اخلاق شرعی . این خروج از اخلاق شریعت و حرکت به سوی خدای اخلاق است که منشأ خلاقیت و هر اخلاقی می باشد و لذا می فرماید که برای خدا خروج کنید نه برای خودتان . برای اخلاقی برتر و عالیتر خروج کنید و نه برای خروج از اخلاق . برای خلاقتر شدن خروج کنید نه برای ساقط شدن و تخریب و تباهی . و لذا ترک نماز است به قصد دائم الصلوة شدن . ترک زکوة است به قصد انفاق کل دنیا و الی آخر . و این یعنی اخلاقی تر شدن نه بی اخلاق شدن .

فصل یازدهم

ذهن و خدا

ادعائی احمقانه تر از این نیست که کسی ذهن و عقلانیت را دلیل بر انکار ماورای طبیعت و خدا قرار دهد . چنین کسی گوئی حتی دقیقه ای بر ماهیت و عملکرد ذهن خود نظر و اندیشه نکرده است تا ببیند که ماورای طبیعی ترین و ملکوتی ترین و جادوئی ترین و خدائی ترین پدیده در جهان عقل همان عقل است .
اگر هیچ چیزی در جهان دال بر وجود خدا و عالم غیب نباشد ، ذهن آدمی و جهان بی انتها و حیرت آورش واضح ترین حجّت بر وجود خالق و جهان متافیزیک است زیرا ذهن تماماً متافیزیک است و عملکردش سراسر جادوئی و اعجاز است . چگونه می توان کل کائنات را در این توپ کوچک جای داد . ذهن متافیزیک هستی است . فوق عقلانی ترین چیزها در جهان خود عقل است . ماورای طبیعی ترین چیزها خود ذهن انسان است . پس باید فلاسفهٔ ماتریالیست را که واقعاً و در دل خودشان جهان ماورای طبیعت و خداوند و ملائک را منکرند ، احمق ترین آدمهای تاریخ بشر دانست . مخصوصاً کسی چون مارکس را که داعیهٔ خودآگاهی هم دارد . ولی امکان ندارد که کسی در نزد خودش خدا و ماورای طبیعت را منکر باشد . انکار ماورای طبیعت و خدا و مذهب برای مارکس یک مصلحت اجتماعی – فلسفی بود و نه یک باور قلبی . مصلحتی بر حق هم بود . زیرا فلسفهٔ ماتریالیزم هزار بار مذهبی تر از فلسفهٔ حاکم بر مسیحیت کلیسائی و قرون وسطائی اروپا بود . و لذا ماتریالیزم سوسیالیستی در جهان موجب اعتلای اندیشهٔ دینی و اخلاق اجتماعی گردید که اساس آن عدالت اجتماعی است .
در نخستین نظر به ذهن خویش بوضوح فهم می شود که انسان اندیشه گر نیست ، بلکه اندیشیده می شود و کس دیگری در ذهن انسان نشسته و مشغول اندیشیدن است ، ولی برای انسان می اندیشد . این کس کیست ؟ این همان خدای من است . به همین سادگی !
ذهن انسان بخودی خود حضور خدا را در خودش خاطر نشان می کند و می گوید : بر من نظر کن و در من بیندیش و مرا بشناس که کیستم ! این خود خداست : ای انسان پس چرا در خود نظر نمی کنی ! یعنی : ای انسان پس چرا بر من نظر نمی کنی !
این ادعای دکارت چه کودکانه و وارونه است که: من فکر میکنم پس هستم! در واقع می باید می گفت: من اندیشیده می شوم پس خدا هست .
لحظه ای تأمل دربارهٔ ماهیت کلی ذهن ، جز وجود و حضور خداوند را به ما نمی نماید .
عجبا که خداوند را فقط در سینه گزارش داده اند در حالیکه در ذهن بسیار گویاتر است و حاضرتر که با تو حرف میزند . این کیست که در ذهن تو با تو سخن می گوید .
دل آدمی بطور عام ، منظر خداست و خانهٔ خداست ولی ذهن آدمی حضور خدا و نطق خداست . و اینست که صورت او نیز همان صورت سر است که جایگاه ذهن است .
دل قلمرو روح اوست ، ولی ذهن قلمرو حضور اوست و لذا جمال او هم جمال ذهن ماست .
می گویند که بواسطهٔ استدلال ذهنی نمی توان وجود خدا را اثبات کرد . آیا بواسطهٔ استدلال ذهنی می توان وجود خداوند را در قیامت و واقعهٔ لقاءالله ثابت کرد که این خود خداست یا کس دیگری ؟
مگر بواسطهٔ دل و احساس می توان وجود خدا را اثبات کرد ؟ آیا تا بحال کسی چنین ادعائی و اثباتی کرده است؟ ولی بواسطهٔ استدلال چنین تلاشی بسیار صورت گرفته است . با درست و نادرست بودن استدلال کاری نداریم .
خود ذهن و ماهیت و عملکرد آن دال بر حضور موجودی برتر از کل کائنات و لطیف تر و عالیتر و عجیب تر و با عظمت تر از کل جهان هستی است که نامش را هر چه می خواهید بگذارید . کمترین نامش به زبان فلسفه ، جهان ماورای طبیعت و عالم غیب هزاران توی می باشد . ولی ذهن انسان ، آگاه و خردمند و صاحب اراده و ناطق است پس انسان گونه است . پس خداست .
آیا کسی می تواند بواسطهٔ استدلال ، خودش را برای دیگران ثابت کند که نامش چیست و فرزند کیست و چه صفات و ویژگیهائی دارد و و ... ؟ هرگز ! یعنی به ازای هر دلیلی جهت اثبات خود صد دلیل دیگر برای انکار وجود دارد . بنابراین حتی یک پشه و یک سنگ ریزه را هم نمی توان بواسطهٔ استدلال ثابت کرد . و اصلاً اثبات یا انکار چیزی امری مهمل و بازی است و مضحک ترین استدلالهای بشری استدلال جهت انکار یا حتی اثبات وجود خداست . به همین دلیل پیامبران خدا هم هرگز تلاشی برای اثبات منطقی و فلسفی وجود خدا نکرده اند . اصلاً در قرآن یک آیه هم برای اثبات وجود خدا نیست . یعنی خداوند هیچ تلاشی برای اثبات وجود خودش نکرده است . فقط این آیه وجود

دارد که : اگر از کافران بپرسید که چه کسی شما و جهان را خلق کرده ، البته می گویند خدا خلق کرده است . که این منطق کافر است و نه مؤمن یا خدا . یعنی وجود جهان هستی نمی تواند دال بر وجود خالق باشد . زیرا می توان گفت که : همواره خود بخود بوده است . همانطور که علوم جدید چنین ادعا می کنند .
خداوند می فرماید که اگر در خود و در پدیده های طبیعت و سرگذشت بشر بر روی زمین نظر و تفکر کنید حتماً به وجود خدا ایمان می آورید . پس در حقیقت وجود خدا در ذات ذهن و اندیشه و ادراک انسان است که درک می شود درخودِ جوهرۀ اندیشه و ماهیت ذهن و احساس و حواس . در کل قرآن خداوند بشر را متوجه جهان و وجود خود انسان می کند تا بنگرد و فکر کند . و لذا می فرماید هر که فکر کند مرا می شناسد . به همین ساده گی ! یعنی هر که به ذهن خود رجوع کند خدا را می یابد .
این راه و روش و منطق خداشناسیِ خود خدا در قرآن است و لذا کل قرآن چیزی جز تحریک تفکر و هوش و حواس بشر نیست و هر ماجرائی در قرآن بلافاصله منجر می شود به دعوت به تذکّر (رجوع به حافظه) و تفکر و تعقل. همین و بس! و صدها آیه ادعا می کند که فقط اهل فکر و ذکر (به یاد آوردن) به خدا ایمان می آورند . یعنی هر که به ذهن خود رجوع کند خدا را درک می کند در خود جریان اندیشه . زیرا جریان روان و اندیشۀ انسان هم حضور خداست در انسان بقول امام باقر(ع). و لذا هیچکس نمی تواند و نتوانسته است که با استدلال دیگری را مؤمن به خدا نماید ، حتّی پیامبران با آنهمه معجزات . زیرا خدا در هیچ جائی به جز ذهن و روان و احساس آدمی قابل درک و شناخت نیست . یعنی خدا را فقط در خود یعنی ذهن خود می توان شناخت که هست و نه اینکه چگونه است .
زیرا خدا هستی محض است . و لذا خداجوئی و خداپرستیِ " چگونه ای " شرک و کفر است و به ایمان خدا نمی انجامد . و اینست که پرستش خدا بواسطۀ صفات (چگونگی) شرک نامیده شده است که پرستش هوای نفس است و حتی پرستش خود نفس و ذهن نیست . خودپرستی حقیقی فقط در خداپرستی است و این دو یکی است زیرا " خود " همان خداست بقول علی (ع) . و خود هر کسی همان ذهن و روان اوست . پس ادعای ما دال بر این امر که ذهن آدمی حضور خداست یک بدعت نیست بلکه کلام خود خدا و قرآن و رسول و علی (ع) است . اگر خداوند می گوید که کافران ، خدا را در جایی بس دور می خوانند و من از رگ گردن به شما نزدیکترم ، چه می گوید جز اینکه ما ادعا می کنیم . ولی چون کافرانیم خدا را در خود باور نداریم و در آسمان می خوانیم .
از رگ گردن نزدیکتر و محرم تر کجاست ؟ ذهن انسان ! و اگر به قول علی (ع) ، خداوند از خود انسان به انسان نزدیکتر است به چه معنائی است ؟ خود انسان دو وجه دارد : خود آگاه و خود ناآگاه . و ما خود آگاه خود را می شناسیم و " خود " می نامیم . پس او در خود ناآگاه ماست . پس بایستی در خود و ذهن و روان ناخودآگاه خود رسوخ کنیم تا به خدا برسیم . و این یعنی معرفت نفس که : هر که خود را شناخت خدا را شناخت . چون خودِ آگاه خود را که می شناسیم ، ولی خدا را نمی شناسیم ، پس بایستی خودِ ناآگاه خود را بشناسیم و معرفت نفس یعنی شناخت اعماق ناشناختۀ ذهن و روان خویشتن .
و اگر در قرآن و روایات دینی ، بر اطراف سر اولیای خدا هاله ای از نور گزارش شده است دال بر شناخته شدن خدا در ذهن آنهاست و دال بر حضور خدا در ذهن آنهاست و خدا در ذهن آنها و از سر آنها معرفی شده است چرا که خودش می گوید که : خدا نور است .
البته خدا در همه جا و همه چیز هست ولی خدائی که قابل دسترسی و شناخت انسان باشد بی شک در خود اوست و ذهن او که قلمرو شناخت است . و آنگاه که او را در خود شناخت در همه جا خواهد شناخت چون علی (ع) . و این شناختی شعاری و فلسفی و ادعائی نیست همانطور که رسم است که می گویند : خدا در همه جاست و اصلاً همه چیز خداست !!؟ مسئله دیدن جمال اوست و لااقل نشانه های قدسی و لاهوتی حضورش .
آنچه که چشم دل را از چشم سر می گشاید خداست و خداست که چشم ها را درک می کند و انسان با درک او ، او را می بیند . آنچه که حجاب این دیدار است نقصان ایمان است ، نقص ایمان به وجود او و نقص شناخت دربارۀ او . چون ایمان قلبی و یقین ذهنی به حد کمال و لازم برسد دیدار رخ می نماید .
خدا در دل احساس می شود و در ذهن شناخته می شود ، و در جهان برون دیدار می شود چون انسان نمی تواند خودش را بدون آئینه دیدار کند .
تا شوق و عطش و عشق دیدار به کفایت نرسد دیدار رخ نمی دهد و اگر هم دهد باور حاصل نمی شود و آدمی آنرا رؤیا یا توهّم می پندارد . و آنچه که این عشق را به مرز لقاء می رساند اندیشه دربارۀ اوست وجستجوی او در خویشتن ! اینکه ممکن است ! آیا نیست ؟ آنکه بخواهد دیدار کند دیدار می کند . و تا او در ذهن درک نشود دیدار در بیرون صورت نمی گیرد زیرا او را بواسطۀ خود او در ذهن می توان دیدار کرد . بایستی در خود به او برسی و از چشم او بر جمال او در بیرون نظر کنی . این اوست که خودش را دیدار می کند و تو این دیدار را درحافظۀ خود بازیافت می کنی و به یاد می آوری . البته همه چیز اینطور است . یعنی انسان هیچ شی ای را در بیرون بلافاصله و بلاواسطه نمی بیند . بلکه از طریق به یادآوردن در حافظه می بیند . زیرا ذهن خود اوست و اوست که جهان را در بیرون خلق می کند و نظاره می کند و حافظۀ ما این دیدار را ثبت کرده و به ما تحویل می دهد . و لذا انسان همواره عقب است و این نیز دلیل دیگری بر بی حالی و عدم حضور انسان در اکنون است که درباره اش بحث شد . مگر اینکه انسان در خود نشسته و مقام خلافت اللهی خود را یافته باشد آنگاه اهل حال است . و اینست انسان کامل و موحد که با او یکی است و جز او را در جهان نمی بیند . خوشا بحال چنین کسی ، خوش بحال علی (ع) و علیّین !

و اینکه خداوند مقیم در انسان است از برکت کبیر وجود انسانی به نام محمد (ص) است که نبوّت را ختم نمود زیرا خدا را از آسمان با خود به زمین آورد و قیامت آغاز شد . و لذا انسان با خدا شد . پس کافیست که روی بخود نماید و بر خود وارد شود و خود را بشناسد . منتهی انسانی که محمدی شده باشد یعنی بر محمد وارد شده باشد یعنی بر محمد صلّ کرده باشد . و اینست که قرآن می فرماید : خداوند بر محمد و آل او صلّ نموده (وارد شده) . پس شما هم ای مؤمنان بر محمد وارد شوید (صلّ کنید) : یصلّون علی النّبی ... !

پس باید بر محمد (ص) وارد شد . و وجود محمد دری دارد که امام حیّ و حاضر است . و آنگاه می توانی بر خودت وارد شوی و او را بیابی . و اینست که بی امام را کافر یعنی بی خدا گویند یعنی خدا را در خود ندارد . امام یک علی وار (علیین) است . با ورود بر او بر شهر محمد وارد شده ای و از آنجا درب ورود بر خودت را می یابی و او را در خود می شناسی .

یعنی امام (پیر طریقت) است که تو را با خدا می کند و امکان ورود به خودت را به تو می دهد تا با او محشور شوی . و اینست معنای این سخن که : هر که خود را شناخت خدا را شناخت و هیچکس خود را بدون واسطهٔ یک ربّ (امام – پیر) نشناخت . و این بدان معناست که بواسطهٔ غیر می توان به خود رسید همانطور که خداوند هم بواسطهٔ غیر به جمال خود رسید که آن غیر، انسان است. و این داستان خلقت است که داستان عشق و عرفان است.

"خداوند در درون هر چیزی هست ولی محدود در آن چیز نیست . و در بیرون هر چیزی هست ولی غیر آن چیز هم نیست." علی(ع)

حال رابطهٔ بین خداوند و ذهن انسان را بر منطق علی بکار گیرید که منطقی خدائی تر از منطق علی هنوز پدید نیامده است.

فصل دوازدهم

غذای ذهن

اگر می گوئیم که ذهن خالق جهان و همچنین بدن خویش است و از طرف دیگری می گوئیم که ذهن مولود همزیستی تن وروح است ، این دو ادعا در تناقض یکدیگر نیست همانطور که اصولاً انسان مخلوق خداست و سپس خودش کاشف و خالق و معرف خداست . همانطور که انسان به لحاظ مادی ، مخلوق طبیعت و عالم حیوانی است و سپس سلطان طبیعت و آفریننده و تعالی بخش و اشرف آن است . همانطور که انسان قبل از آنکه به دنیا آید شاهد بر خلقت خویش بوده است . این به آن دلیل است که ادراک محسوس و زمانی بشر علیّتی است ولی ادراک عرفانی و فوق زمانی بشر ادراک تکوینی و آنی است . و لذا آنچه که در ادراک محسوس و زمانی بشر ، اوّل است در ادراک تکوینی و فوق زمانی بشر ، آخر است . همانطور که نشان داده ایم ادراک حقیقی و ادراک مجازی در نقطه مقابل یکدیگرند و در ادراک عرفانی (حقیقی) واژه ها زیر و رو و معکوس می شوند تا بر جای خود قرار گیرند و یگانگی واژه و معنا پدید آید . همانطور که بقول قرآن مفاهیم جهان کفر و ایمان کاملاً برعکس همدیگرند . همانطور که آنچه که به لحاظ ادراک محسوس ، وجود دارد در حقیقت عاریه ای و مفروض است و محکوم به عدم است مثل دنیا . ولی آخرت که بظاهر موجود نیست همان هستی حقیقی و جاوید است . همانطور که خداوند بعنوان وجود مطلق ظاهراً وجود ندارد و عدم است و آنچه که وجود می نماید عاریه ای و توهّم است که در روز قیامت بکلی نابود میشود . بنابراین اولین و اساسی ترین اصل معرفت اینست : آنچه که هست ، نیست و آنچه که نیست ، هست . هر که این اصل را درک و تصدیق نمود و سرلوحهٔ ذهن خود ساخت از اصحاب اعراف است یعنی بر وادی عرفان وارد شده است . و چنین انسانی کاملاً بر ضد سائر افراد بشری زندگی می کند و بقول معروف در قیاس با حیات جامعهٔ بشری برخلاف مسیر شنا می کند و گوئی که ضد عامهٔ بشریت است به لحاظ راه و روش زندگی . ولی به لحاظ فکری و عاطفی در صلح با جهان و جهانیان است ولی دیگران او را ضد خودشان می یابند . و این بدان دلیل است که رزق حیات و هستی او کاملاً متفاوت است و برخلاف ارتزاق عامهٔ مردم است یعنی ذهن او غذائی برخلاف غذای عامه دارد .

آدمی هر چه که می خورد و می یابد و معیشت مادی و معنوی و عاطفی اوست در حقیقت نهایتاً به مصرف ذهن او می رسد و ذهن ترمینال وجود است . همانطور که آدمی به هنگام پیری و مرگ هر چه که در طول زندگی کسب نموده و خورده در ذهن او متبلور است و این ذهن را با خود به جهان بعد از مرگ می برد و اینست میراث او از زندگی . یعنی ذهن هر کسی یا روانش همان توشهٔ حیات ابدی اوست و مابقی از او ساقط می شود زیرا فقط ذهن است که باقی می ماند چون تن می میرد و روح به سوی خدا بازمی گردد و " خود " هر کسی که جز ذهن و روانش نیست باقیست . بنابراین تنها کار مفید و ماندگاری که انسان انجام می دهد آن است که برای ذهن خود انجام می دهد. ولی آیا براستی هر کسی چند درصد از عمرش را و چند درصد از انرژی خود را صرف ذهن خود می کند ؟ یعنی صرف تغذیهٔ ذهن می کند و ذهن را می پرورد و برایش عمر می گذارد و هزینه میکند. بسیار اندک! بیشترین و اساسی ترین انرژی و عمر انسان مدرن که صرف ذهن و روانش میشود همان تحصیلات مدرسه ای و حواشی آن است که فقط حافظهٔ ذهن را پروار میکند که آنهم از غذاهائی است که دیگران قبلاً تهیه کرده اند یعنی دانش عاریه ای. و لذا این بخش از غذای ذهن حداکثر صرف معیشت و ریاست میشود که تن ذهن را تغذیه میکند و نه روحش را.

معنوی ترین غذائی که اکثراً برای ذهن تدارک می بینند ریاست کردن ذهن است بر دیگر اذهان و نه بر خویشتن که در این اراده به سلطهٔ بر دیگران است که انسان از سلطه و ریاست و رهبری بر ذهن خود ساقط می شود و ذهنش بی صاحب و ارباب می ماند و به تصرّف و تسخیر دیگران در می آید و این عدالت است . هر که بخواهد دیگران را تسخیر کند به تسخیر دیگران در می آید . پس این تلاش آدمی موجب قحطی ذهن می شود زیرا حیاتی ترین غذای ذهن همانا داشتن شاهد و رب و امام است که تحت الشعاع نگاهش باشد . نگاه و نور، حیاتی ترین غذای ذهن است که یک ذهن یا باید تحت الشعاع نگاه و نور صاحبش باشد و یا یک رب و امام دیگر، تا از ظلمات نجات یابد .

و اما غذای مادی و دنیوی ذهن که به بدن ذهن میرسد همان خون است که به مغز میرسد که از جانب قلب می آید . ولی ذهن همهٔ غذاهایش را تحویل و تبدیل به معنا و جوهره می کند . یعنی آنچه که از خون به ذهن میرسد برخلاف تصور دانش مدرن ، نه آهن و فسفر و اکسیژن و پروتئین و سائر مواد معدنی و آلی است بلکه عناصری همچون صدق ، شجاعت ، روشنی ، لطافت ، قدرت کشف و تعمیق و جدّیت و امنیّت و یقین و ابدیّت است . زیرا اکثر امامان

و حکیمان و عارفان بزرگ جهان در فقر و بلکه ریاضت غذائی می زیستند و طبق فرمولهای علوم تغذیهٔ مدرن مغزشان بایستی می مرد و هیچ تولیدی نمی داشت .
ذهن انسان دارای هوشی حیرت آور است که ماهیت روحانی تغذیهٔ بدنش را تشخیص می دهد مثلاً برای ذهن و عملکرد و افعال و صفات و خلاقیتش فرق می کند که نانی که به بدنش می رسد از چه راهی و چه نیّتی کسب شده باشد و چگونه و با چه احوال و نیّتی به مصرف رسیده باشد . مثلاً دروغ و ریا و وحشت و عذابی که در کسب نان وجود دارد به ذهن می رسد و ذهن را به این صفات مبتلا می کند و بیمار می سازد و صدق و شجاعت و احساس امنیّت اندیشه را از ذهن می کاهد . و اینست که علی (ع) می فرماید که دین شما در خون شماست .
عواطف و روابط انسانی نیز قلمرو دیگری از امرار معیشت برای ذهن است . روابط بخیل و خصمانه و ریاکارانه غذای مطلوبی برای ذهن پدید نمی آورند . محبت و کینه و بخل و سخاوت و صداقت و خیانت جملگی غذاهائی هستند که به ذهن می رسند و سازمان و عملکرد آنرا تحت تأثیر قرار می دهند . پس ذهن هم مثل معدهٔ انسان دارای سلامت و بیماری است .
در یک کلام نان و روابط حرام و نامشروع برای ذهن رزقی مسموم پدید می آورند و ذهن را از اخلاق خلاقه اش ساقط می کنند . یک اندیشه و ذهنیت احمق و وحشت زده و مأیوس و سطحی و مغرور و حق ناپذیر ، دارای رزقی مسموم و ناپاک است و به عکس یک ذهن خلاق و صادق و مکاشفه گر و عمیق هم از نان و روابطی پاک و صمیمی و صادقانه برخوردار است .
ذهن ، بدن خود را می آفریند و بدن هم برای ذهن غذا فراهم می آورد و متقابلاً ذهن ، بدن را فعال می سازد و سازماندهی می کند .
" آی " ذهن یعنی آن شاهد و ربّ بالای سر ذهن از یک ذهن بیمار و مسموم و ناپاک و وحشت زده گریزان است و چه بسا برای همیشه آنرا رها می کند و می رود و شیطان یا جنّی آنرا تحت فرمان می گیرد . پس آن شاهد که همان انسانیّت ذهن است بایستی ذهن را بر اساس عقل و دین رهبری و امامت و هدایت کند تا ذهن هم بدن را به درستی و برحق فعال نماید تا بدن هم متقابلاً غذای سالمی برای ذهن فراهم کند .
همانطور که یک والدین که بچهٔ خود را درست تربیت نکرده و بچه یک معتاد و جانی ببار آمده است، از چنین بچه ای متنفر است و چه بسا او را طرد میکند و از فرزندی خود ساقط میسازد و راضی به مرگ او می شود . انسان در رابطه با ذهن خود نیز چنین معامله ای میکند. و برعکس از فرزند باهوش و پاک لذت میبرد و خدمتش را میکند.
انسان (شاهد) ذهن خود را تربیت و رهبری می کند و ذهن هم بدن و غرایز را . و متقابلاً بدن و غرایز آن به ذهن خدمت می کند و ذهن هم باعث اعتلاء و افتخار انسان (شاهد) است و انسان را به خدایش می رساند و خدا را از وجود آشکار می سازد . مثل رابطهٔ مرد ، زن و فرزند است .
وقتی انسان ، ذهن را معقول سازد ، ذهن هم تن و اعضاء و حواس و غرایزش را به راه درست وامیدارد و مفعول می کند و این رابطه متقابل است . انسان ، ناظر و رهبر است . ذهن هم فاعل و به فعل آورندهٔ بدن است . بدن ، مفعول ذهن است و ذهن معقولِ انسان است و انسان مأمور و خلیفهٔ خداست .
انسان باید ذهن را بسوی روح متمایل سازد تا ذهن هم بدنش را به اعمال روحانی و دینی و اخلاقی وادارد .
انسان نظر می کند به ذهن . و ذهن را یا تابع روح می کند و یا تابع تن و غرایزش . و تن هم تبعیت می کند و حاصلش به ذهن و سپس انسان بازمی گردد .
مسلماً انسان ، یک ذهن و بدن مسموم و وحشی و وحشت زده و تبهکار را ذاتاً دوست نمی دارد و نهایتاً او را بحال خود وامی نهد و می گریزد و در جائی گم می شود و این راز ضلالت و گمشدگی انسان است که ذهن را به تسخیر نیروهای بیگانه درمی آورد و انواع جبرها و جبّاریت ها .
همانطور که غذاهای آماده (Fast Food) برای سلامت بدن مضرّ هستند، غذاهای از پیش آماده شده برای ذهن هم مضرّند و ذهن را از خلاقیت بازمیدارند و کاهل و مصرف کننده میسازند. علوم عاریه ای به مثابه Fast Food برای ذهن هستند و ذهن را از استخراج غذای ذاتی و خلاقش که علم لدنّی و اسمای الهی است محروم و بی نیاز می سازند و به ذهن امکان استغراق و غواصی در خود را نمی دهند مثل بچه های عزیز دردانه و بچه ننه که بی اراده و متکبّر و ابله و عاقبت تبهکار بار می آیند و منفور والدین می شوند .
عصر اطلاعات و دانش عاریه ای و ماهواره و اینترنت ، عصر انهدام ذهن است . این نوع غذاها برای ذهن نه تنها خلاقیت ذهن را منفعل می سازند بلکه ذهن را شدیداً دچار کبر و غرور و ظلم می سازند و به سرعت به سوی تعطیلی و سپس فروپاشی می کشانند . و آنگاه نیاز ذاتی ذهن برای خلاقیت و مفاهیم بکر و خودی بصورت گرایش به مواد مخدّر و محرّک و روان گردان تأمین می شود و ذهن را بناگاه دیوانه و مالیخولیائی می کنند .
ذهن انسان در بمباران اطلاعات و اخبار و دانش عاریه ای دچار قحطی ذات می شود و لذا دست به ماجراجوئی و تبهکاری می زند و با دریائی ذخائر عاریه ای و منفعل و بی خاصیّت در حافظه ، احساس نبوغ می کند در حالیکه احمق و تعطیل شده است . و این وضع موجب جنون ذهن می شود .
مواد مخدّر و روان گردان موجب جنبش کاذب تخیّل می شود بدون آنکه به ذات خلاقه و عرفانی خود راه داشته باشد و لذا این تخیلات که همچون بازی رایانه ای سطح بیرونی محسوسات است بصورت جنون و مالیخولیا بروز می کند و امروزه شاهد نسلی از این نوع ذهن در سراسر جهان هستیم .

اساسی ترین و خلاقترین مواد غذائی ذهن که ذاتی خود اوست همانا در جریان استغراق و ذکر (یاد آوردن) علوم لدنّی و اسمائی که خداوند در بدو و ذات خلقت انسان در او نهاده ، حاصل می آید و این غذای خود یافته و خود ساختهٔ ذهن برای خویشتن است که موجب پیدایش حکمت و عرفان است . و لذا حکمت و عرفان دشمنی بدتر از علوم عاریه ای ندارند .
ذهن به لحاظ تغذیه کاملاً خودکفا و صمد است حتّی به لحاظ غذای خونی مغز هم چنین است و ریاضت های حکیمان و عارفان بزرگ چون بودا و علی (ع) این حقیقت را به اثبات رسانیده است . ذهن حتّی در گرسنگی مطلق بدن خود نهایتاً موفق به خلق بهشت و رزق بهشتی برای خود می شود همانطور که در زندگی امامان و عارفان بزرگ گزارش شده است . و این دال بر قدرت خلاقه و خودجوش و ذاتی ذهن بعنوان خالق خویش و جهان است .
خلاقیت همه جانبه و آشکار ذهن در شرایط قحطی غذای بیرونی (مواد غذائی و دانش عاریه ای و عواطف بشری) شکوفا می شود که ذهن به علم لدنّی و غذای بهشتی و عشق الهی می رسد و با ملائک و انبیاء و اولیای الهی محشور می شود .
بنابراین ذهن سه نوع تغذیهٔ بیرونی دارد که عبارتند از غذا ، دانش و دوست (همسر و نژاد و ...) ، که اگر بخودکفائی ذاتی برسد از این سه تغذیه بی نیاز می شود و به بیانی دیگر بمیزانی که دچار قحطی این تغذیهٔ سه گانه می شود خلاق و شکوفا می گردد و الوهیت خود را آشکار می کند . احکام دین که جملگی ذهن را در تنگناهای رزق بیرونی قرار می دهند موجب خلاقیت ذهن می شوند. وقتی ذهن از رزق حرام و روابط نامشروع بپرهیزد ، در درون خود دچار استغراق و خلاقیت و جوشش می شود، همانطور که در روایات شیعه داریم که : در آخرالزمان برای مؤمنان رزق حلال یافت نمی شود و لذا با ذکر سیر می شوند . ذکر همان غواصی در ذات است و غذای خود را از نزد خدا یافتن . در قرآن سخن از مخلصین است که در نزد خدا روزی می خورند و در همین دنیا مقیم در بهشت هستند . اینان به منبع تغذیهٔ ذاتی ذهن متصل شده اند به علم لدنّی و رزق لدنّی و معشوق لدنّی .
ذهن آدمی ذاتاً میل به عروج و فرارفتن از خود را دارد و لذا چون به راه معرفت و خودآئی نیاید روی به روشهای تصنّعی همچون مستی و نشئگی می کند . به همین دلیل مفهوم و واژهٔ مستی و بی خودی هم در ادبیات عرفانی موجود است و هم ادبیات شیطانی و مالیخولیائی . که گاه این دو یکی پنداشته می شود .
مستی و نشئگی تصنعی چیزی جز به خود – آئی و زخود برآمدن حاصل استغراق ناشی از تحریک شیمیائی سلولهای مغزی نیست که آنهم فقط برای چند مصرف نخست رخ می دهد و زان پس کل ذهن دچار رکود و تعطیلی مادام العمر می شود . پس واضح است که بقول شمس تبریزی این نشئه یک القای شیطانی و خدعه و دام دیو است .
و استمرار مصرف این مواد فقط به امید تکرار دگربارهٔ آن خودآئی و زخود – رهائی اولیه است که فریبی بیش نیست و از آن خودآئی و رهائی اولیه هم هیچ تغییر و رشدی ماندگار عاید نمی آید و لذا باید آنرا عین دام شیطان دانست . و این پندار که شراب و افیون اهل فکر و هنر را رشد و تعالی می بخشد و به اصطلاح آن چنان را آن چنانتر و این چنین را این چنین تر می کند نیز پنداری ابلیسی و عین فریب است . خود ابن سینا که یکی از مبلغان این پندار خطاست با زندگی خود خطا بودن این فکر را ثابت کرد . وی تمام نبوغ خدادادی خود را بواسطهٔ ابتلایش به شراب و افیون در دربارها تباه کرد و سیر اندیشهٔ او نیز از نیمهٔ دوم عمرش روی به قهقرا می رود درست آنگاه که باید اوج بگیرد . او در اخلاق فلسفی پیرو فلسفهٔ یونانی و ارسطو و افلاطون بود و نه اسلام و قرآن .
و بعلاوه اگر مستی و نشئگی تصنعی طبعاً دارای خاصیت بخودآوردن و از خود رها شدن و فرارفتن باشد بایستی با همهٔ انسانها چنین کند در حالیکه در اکثر مردم نتیجه ای معکوس دارد و موجب هذیان و عصیان و فروپاشی و یا خمودگی و نسیان می گردد . پس خاصیت مثبت این مواد هم در اهل خرد است که آنهم در مصارف نخست می باشد و استمرارش فاجعه ببار می آورد و خلاقیت و اخلاق ذهن را می میراند .
همانطور که همهٔ لذایذ و ارزشهای دنیوی دام و فریبی بیش نیستند ، شراب و مستی مادی و بیرونی هم چنین است همانطور که عشق جنسی هم حاصل معکوس ببار می آورد و آنچه باقی می گذارد نفرت است و عداوت .
در قرآن کریم گروهی از مؤمنان در حیات دنیا از دست خداوند شرابهائی می نوشند که موجب معراج معنوی و از میان برخاستن نفس از میان تن و روح می گردد که نفس را به مقام شهادت می رساند و وحدت تن و روح موجب خلق بهشت می شود و این مؤمنان در این بهشت (جنّات نعیم) در همین دنیا بسر می برند و این مقام اخلاص و مخلصین است که همان مقام خلاصی و رهائی و رستگاری است و این زخود – رهائی ذهن است . در این واقعه حواس جسمانی در اتحاد با روح دچار ادراک روحانی از حیات و هستی می شوند که همان بهشت است . این بهشت موجب اشد لذت چشم می شود که " قرة العین " نامیده می شود که همان مقام شاهد بودن است که مستی و معراج چشم است . و این حاصل رزق خاصی است که انسان عارف مستقیماً از دست پروردگارش می یابد و یا از نزد پیر و امامش که در ادبیات عرفانی موسوم به " ساقی " است همانطور که علی (ع) هم در عرفان شیعی معروف به " ساقی کوثر " است .
ولی ساقی های مستی های دنیوی و تصنعی همان قاچاقچیان بین المللی هستند که جنایتکاران حرفه ای و شیاطین در صورت بشرند که تاجران جان و ناموس و شرف انسانیت هستند .
و بیهوده نیست که شراب از گناهان کبیره است و حشیش که مادهٔ اصلی روان گردانها می باشد صدها مرتبه از شراب هم حرامتر است تا آنجا که هر بار مصرف آن به روایتی برابر با هفتاد زنای محصنه است به لحاظ گناه و آثار سوء آن در اندیشهٔ انسان . زیرا دقیقاً دجّال شراب و مستی های بهشتی است که بقول قرآن در قلوب کسانی که آنرا

جمعاً مصرف کنند کینه و عداوتهای عمیق و شدید پدید می آورد ولی بر حسب ظاهر موجب دوستی های بسیار لطیف و شاعرانه می شود همانطور که مستی هایش چنین فریبنده است و فرد مصرف کننده در حال مستی و نشئگی احساس نبوغ می کند در حالیکه اعمال او نشان می دهد که او در حال جنون و سقوط و تباهی است و به سمت مالیخولیا می رود .
و اما به اصطلاح فلاسفه و دانشمندان بزرگی چون خیّام و بوعلی و ارسطو و افلاطون که ستایش گران شراب و افیون هستند در واقعیت زندگی خود نیز نشان دادند که در چه فریب و ظلمت و ستمی زیستند و بزرگترین خیانت های ممکن را در عصر خود به جامعهٔ بشری روا داشتند . خیام و بوعلی در حالیکه ایرانیان در زیر تیغ خلفای بنی عباس و شاهان مزدورشان جان می کندند و قتل عام می شدند ، مشغول میگساری و سورچرانی در دربارها بودند و بخاطر سکوتشان چه حقوق و مزایای حیرت آوری از دربار دریافت می کردند و چه زندگی شاهانه ای داشتند تا به اصطلاح مشغول تحقیقات علمی (؟) خود باشند . شاهان این پولها و صله ها را نه بخاطر تحقیقات علمی بلکه بخاطر سکوت و همکاری پنهان با ستمگران مبذول می فرمودند . ارسطو در دربار مقدونی ، اسکندر را پرورش داد و خیام در دستگاه سلاجقه که مشغول قتل عام ایرانیان و خاصه شیعیان بودند ، مشغول رتق و فتق مسائل خصوصی حرمسرا و شاهزادگان بود و بوعلی هم که هر روز در درباری بسر می برد و مشغول چانه زنی با شاهان جهت خودفروشی بود . اگر از اینها هیچ خیری به مردمان عصر خودشان رسید به بشریت در طول تاریخ هم رسیده است .
اینان با حضورشان در کنار شاهان مشغول تقدیس ستم و آدمخواری بودند و این بمعنای زیر پا نهادن اصل اول اخلاق است . پس ذهن آنها نمی توانست خلاق باشد و لذا خلاقیت خدادادی خود را هم بتدریج از دست دادند و بخودشان هم ظلمی عظیم نمودند . زیرا عقل اساس علم است و حکم اول عقل همانا عدل است و نبرد بر علیه ستم و یا لااقل دوری از حریم ستم و اظهار بیزاری نمودن از ستمگران . در نقطه مقابل این نوابغ خود فروخته که ذهن و روح و خلاقیت خدادادی خود را تباه کردند کسی چون حسن صباح قرار دارد که در حدود نود سالگی افسانه ای ترین نهضت علمی – عرفانی – انقلابی را در سراسر جهان رهبری می نمود که آثار و دستاوردهای عظیم آن تا به امروز در خدمت عرفان و انقلاب و عدالت در جهان است . در این باره به رسالهٔ " امامیه و مذهب اسماعیلیه " از این جانب رجوع شود . این نمونه ها ثابت می کند که رشد و تعالی معنوی و ذهنی و خلاقیت روحانی امری مادرزادی نیست و بلکه امری تماماًَ در حیطهٔ اختیار و انتخاب انسان است . یک نابغهٔ مادرزادی چون خیام می تواند تباه شود و یک بردهٔ مادرزادی مثل سقراط می تواند به خدا برسد .
ذهن متصل به دل مؤمن ، متکی به ذات خویش و خودکفاست . ولی ذهن دارای دل کافر ، اسیر دنیاست و محصولی جز ظن و آز و آرزو ندارد و خدایش نیز آسمانی و نابوده است و اخلاقش تماماً ریا و خلاقیتش هم مصنوعات است که خود موجب قحطی مضاعف در انسان می شود .
خود – آئی ذهن و انسان شاهد و مقام شهادت ، ریشه در بصیرت دل مؤمن دارد و از آنجا که دل آدمی درب عرصهٔ روح است لذا نور نگاه " آی " ذهن از نور ایمان دل است . و اینست که خداوند می فرماید که : برای رسیدن به حقیقت ، ظن (ذهن) کافی نیست زیرا ذهن بدون نور ایمان دربارهٔ هیچ امری یقین ندارد و همهٔ فرآورده هایش نظریه و تئوری و حدس و احتمالات و آزمون و خطاست که غایتی هم ندارد زیرا ذهن بدون نور نگاه شاهد ، در ظلمت است و لذا اسیر توهمات و اشباح و شبهات است .
بنابراین در آثار و رساله های قبل از این رساله در اکثر موارد هر کجا که سخن از ذهن بوده منظور ذهن منفصل از دل و ایمان قلبی بوده است و در این رساله از ذهن کامل یعنی روان سخن گفته ایم که یک گردش کامل بین مغز و قلب است و دارای طبقات کامل خویش چون تفکر ، ذکر ، عقل ، علم ، حکمت ، معرفت ، کشف ، شهود و وحی می باشد . یعنی ذهنی که متکی به نفس و ذات خویش است و لذا همان الوهیت خدا در بشر است . چنین ذهنی خوانای وحی نیز می باشد که وحی الهی را که بر دل فرود می آید به جریان اندیشه می کشاند و می خواند . که قرآن یک نمونهٔ کامل از این خوانائی است و لذا قرآن بمعنای " خواندن " است : دل – خوانیِ ذهن ! در اینجا ذهن بمعنای نفس ناطقه ، به مثابه زبان و منطق خداست . در اینجا وحی یکی از نابترین غذاهای ذهن است غذائی که از ذات خودش استخراج می شود و این غذا بواسطهٔ فرشته ای بنام جبرئیل (روح القدس) به نزد نبی می آید . این همان اتصال ذهن به روح است از درب دل خویشتن . که دیدار نبی با جبرائیل در حقیقت دیدار با جمال روح خویش است که از آسمان دل به زمین ذهن رسیده است . این نیز یکی از محصولات استغراق ذهن است . که در واقع این همان انسان شاهد و آی خود است که در خود و ذهن خویش غرق می شود و غواصی می کند که در یکی از آسمانهای دل جبرئیل را دیدار می کند که همان لقاءالروح است .
خداوند می فرماید که مؤمن باید بهمراه هر غذائی که می خورد و هر رزقی ، خدا را یاد کند وگرنه آن غذا حرام و فسق است . این یعنی چه ؟ این اثبات کل ادعای ما در این مقاله است . یعنی با هر رزقی باید خدا به یاد آورده شود . یعنی هر غذائی باید انسان را به یاد خدا اندازد وگرنه آن غذا حرام است یعنی بواسطهٔ وجود آدمی حل و جذب نمی شود یعنی برای ذهن و روان انسان بعنوان ترمینال ابدی همهٔ ارزاق دریافت شده ، غذائیت ندارد و بلکه ایجاد قحطی و مسمومیت می کند .
این آیه بدین معناست که هر غذا و وارده ای بر وجود بایستی خدائی شود یعنی متألّه شود . چرا ؟ چرا باید غذای بشری و مخلوق ، خالقی و خدائی شود ؟ زیرا باید به خدای وجود برسد و انسان را به خدای ذات خودش برساند .

یعنی هر لقمه و وارده ای چون زورقی است که انسان شاهد، سوارش می شود تا به خدای خود در ذات ذهن برسد . آیا مفهوم شد ؟
اگر این آیه را با این معنا درک کردید کل روح این رساله درک شده است یعنی ذهن بمعنای حضور خدا در بشر درک شده است .
گوئی هر غذا و وارده ای در انسان بایستی به خدا برسد و غذای خدا است که باید حتماً به یاد خدا و بهمراه او باشد تا خدائی و متأله گردد تا مورد پذیرش خدا قرار گیرد . گوئی انسان برای خدا غذا می خورد و یا هر رزق معنوی یا عاطفی را درمی یابد . آیا نه اینست ؟
پس واضح است که چرا هر رزقی اگر به یاد خدا نباشد جذب وجود نمی شود و حلال وجود نیست . در واقع هر رزقی باید فکری و ذکری و روحی و عرفانی شود تا به مقصد خود در انسان که ذهن و روان اوست برسد که البته روان ناخودآگاه را هم شامل می شود که عرش نهائی و غیبی خدا در ذهن است که پایه هایش در دل قرار دارد .
حال باید توجه داشت همانطور که شرحش گذشت، همهٔ اعمال و احوال و امیال و محسوسات و ارتباطات بشری رزقهای انسان هستند: آرمانها، عواطف، مشاهدات، الهامات، خواب، رؤیاها، تفریحات، مکالمات، محبتها، نفرتها و بلکه همهٔ آدمهای روابط اجتماعی ما و همهٔ اشیای محیط زیست ما و زمینی که زیر پای ما قرار دارد و هوائی که در ریه های ما در جریان است و و ... .
و همهٔ اینها باید ما را به یاد خدا اندازد و سوار بر یاد او بتوانیم آن رزق را به خدای ذات ذهن برسانیم تا به خدا برسیم . زیرا هر رزقی قرار است ما را در رسیدن به خدا در خود یاری دهد . و اینگونه است که هر رزقی ، هر لقمه ای ، هر دم و بازدمی ، هر سلام و علیکی و هر نشست و برخاستی در جریان تبدیل به یاد خداست که تبدیل به عرفان ذهن می شود و ذهن و روان ما را عرفانی و الهی می کند . و یاد او به بهانهٔ نامی از اوست . پس هر رزقی باید تبدیل به واژه ای و کلمه ای از کلمات خدا شود تا به مصرف ذهن برسد زیرا تا هر چیزی تبدیل به کلمه ای نشود جذب ذهن و روان انسان نمی شود . همانطور که هر غذائی که از معده پائین می رود تا تبدیل به عناصر خاصی چون ویتامین ها و املاح و پروتئین ها نشود جذب نمی شود و غلظت خون می آورد مثل چربی و قند خون ! تا هر رزقی تبدیل به یاد خدا و کلمه ای از او نشود موجب غلظت و ثقل و سیاهی ذهن و روان می شود و نهایتاً روان را از جریان می اندازد و این مرگ ذهن است .
در ادبیات عرفانی ما فراوان آمده که رزق در انسان بایستی تبدیل به نور شود . و خدا ، نور است . و لذا یاد خداست که رزق را نوری می کند تا جذب ذهن شود و ذهن را منور سازد همانطور که هالهٔ نور مهتابی از سر مردان خدا ساطع است . اینان رزقشان نور می شود یعنی رزقشان الهی می شود و لذا خدا در ذهن شناخته می شود و الوهیت او درک می گردد . خدا نور است و فقط نور را می پذیرد و جذب می کند . ذهن انسان هم نور است و غذای غیر نوری را نمی پذیرد یعنی موجب تاریکی ذهن می گردد و هم موجب قحطی ذهن .
حال سخن از قبض و بسط رزق آدمی در قرآن بهتر درک می شود که چگونه موجب قبض و بسط اندیشه و روان و دل و جان می گردد همانطور که قبلاً شرحش گذشت .
و این نکته نیز واضح شد که ترمینال و غایت رسانائی رزق در انسان ، خون و کبد نیست بلکه ذهن و روان است و اینست آن رزق جاودانه شده ای که با مرگ هم نابود نمی شود . آن رزق مادی و دنیوی که ابدی و اخروی می شود زیرا تبدیل به نور شده و سازمان ذهن را می سازد و ذهن کل انسان است که جاودانه است و این همان هویت و منِ انسانی اوست .
از طریق متأله نمودن رزق با یاد خدا ، ذهن و روان و جان انسان است که متأله می شود یعنی خدائی می شود تا بتواند خدا را بشناسد و ببیند . زیرا فقط خداست که خدا را می شناسد و می بیند .
و متأله شدن قبل از هر چیزی همان بخودآمدن و خودآگاهی است زیرا این خودآئی در ذاتش حامل الوهیت است که بیانگر این معنا و حس محض است که : من هستم پس هستم !
این هستی آگاهی همان خدا آگاهی است که در هر سطح و کیفیتی که باشد باعث قیامت وجود است و لذا همهٔ هستی آگاهان در طول تاریخ بانی فرهنگ و معنویتی نو بوده اند . پس از پیامبران الهی و امامان می توان از کسانی چون سقراط ، بودا ، لائوتزو ، حلّاج ، بایزید و امثالهم نام برد که جملگی احیاءگران معنویت و دین و اخلاق در بشریت بوده اند .

فصل سیزدهم

ذهن محض

اگر تصدیق کنیم که فهم خداوند بواسطهٔ ذهن ممکن است و باید باشد پس بایستی از هر صفت و مادیت و معنای محسوسی منزّه باشد . در تسبیح معنای خداوند در عرصهٔ فلسفه و حکمت کسی چون هگل عمل نکرده است و لذا خدا در فلسفهٔ او تبدیل به ایدهٔ مطلق شده است که این ایده چیزی جز معنای مجرد و مطلق کلمهٔ الله نیست که چون از هر صفتی منزّه است و بایستی برتر از هر معنائی هم باشد پس مترادف با نیستی محض است که این نیستی نامش خداست و این معنای مطلق و طلاق داده شدهٔ ذهن و در عین حال خالق و مربی کامل ذهن است و مبرّای از ذهن .
ملاصدرا این معنا را مترادف با وجود مطلق قرار داد که آنهم مترادف با نیستی است .
این همان برگردانیدن معنای خدا به همان کلمهٔ خداست که : در ازل جز خدا هیچ نبود و خدا هم کلمه بود کلمهٔ خدا .
ولی این معنای مطلق و کلمهٔ مطلق اگر به رؤیت نیاید و دیدار نشود عین انکار خداست . و اینست که حکیم بر آستانهٔ دیدار با این کلمهٔ محض در انتظار می نشیند .
این واقعه بمعنای منزه ساختن کل ذهن از هر معنا و حسّ و انگیزه ای است و تبدیل کل ذهنیّت و نظام ادراکی ذهن و روان انسان به یک کلمهٔ محض است که این کلمه هم البته نبایستی در ذهن مادیت واژه ای داشته باشد و این اخلاص و تسبیح و تنزیه ذهن است که بمعنای تهی شدن از هر معنا و واژه ای می باشد . این ذهن تهی شده از خویش است . این ذهن بی من است و بی تن . این همان فنای ذهن است از خودش و در خودش که از آن فقط ذات می ماند و بودن محض ! بودن برای بودن : هستم چون هستم ! در این مقام ، ذهن همان حضور خداست .
از اینجا به بعد حکیم باید در انتظار و عبودیّت مستمر و قدوسی ذهن باقی بماند تا دیدار با خدا : لقاءالله ! و این ظهور ذهن است . ظهور ذات ذهن !
در این مقام حتی یاد خدا از طریق صفاتش نیز شرک محسوب می شود و حجاب بین خالق و مخلوق است . در این مقام دعا هم تعطیل است . این همان مقام خموشی مطلق ذهن است که بقول مولانا ، زبان از دعا هم معذور است و دعا هم شرک است . و یا بقول بایزید بسطامی که : عمری غرق ذکر او بودم و بناگاه دیدم حجاب من ذکرم بود .
این حضور فنای ذهن است در حضور خدا . این همان فنای خود است در خدا . این همان حضور محض آن شاهد و انسان است . این همان آی مطلق است . خود ، محو شده و فقط " آ " مانده است و خدا .
در این مقام ، ذهن حتی حق ندارد که او را به چیزی بخواند حتی به نام احد یا واحد یا الله . زیرا این خواننده و خواهنده خود حجاب حضور است و " من " است . بلکه کل ذهن در احد حل و فنا شده و خود احد شده است . این حضور و ظهور خدا در خود ذهن است در مقابل شاهد (انسان) که نگاه محض است و نه حتی نگاه من. نگاه مطلق!

فصل چهاردهم

امراض ذهن

فرق فهم شدن و فهم نشدن چیست ؟
این یکی از کلیدی ترین مسائل شناخت شناسی و معرفت است .
فهم شدن چیزی بمعنای خدائی شدن آن چیز است یا نوری شدن و حل شدن آن چیز در ذهن و جذب کامل شدن در ذات ذهن است . در غیر اینصورت ایجاد تاریکی و مسمومیت و یا تولید یک کیست عفونی و سرطانی می کند و چون غدّه ای در ذهن باقی می ماند که باید آنرا سرطان ذهن و روان نامید .
برخورد ذهن با یک مسئله یا پدیدهٔ حل نشده و فهم نگشته مثل برخورد بدن با یک شیء بیگانه در درون خویش است که در اطراف آن پیله ای می تند و آنرا تبدیل به غده ای می سازد و عقده ای .
مسائل فهم ناشده را باید عقده ها و غده های روان آدمی نامید که کل فضا و محیط و جریان اندیشه را مسدود و اشغال می کنند و مسموم . و گاه ذهن آدم پس از عمری چیزی جز مجموعه ای از این عقده ها و غدد تل انبار شده نیست . مثل یک رحمی که مملو از غدد سرطانی شده است که صاحبش را تحویل روانپزشک و رمّال و جادوگر و ملّا و جن گیر می دهد . و این مربوط به مسائل ذاتی و اعتقادی و معنوی ذهن است یعنی مربوط به عرصهٔ شناخت شناسی می باشد . شناخت شناسان عامهٔ مردم اینها هستند .
ولی مسائل غیراعتقادی و غیرمعنوی مثل مسائل اقتصادی و سیاسی و عاطفی و معیشتی که لاینحل می مانند صاحبش را بسوی کانونهای قدرتهای مادی می کشانند یعنی بسوی جبرپرستی می رانند ، بسوی اربابان و ستمگران و جبّاران . یعنی بسوی منابع پول و زور و تزویر .
در هر دو مورد انسان (شاهد) از امامت و رهبری ذهن خود برکنار می شود و ذهن بواسطهٔ غیر تسخیر می گردد .
و جبر و خرافه دو تا از نتایج کلی برجای مانده برای ذهن است . ذهنی که صاحبش آنرا بسوی فهم هدایت نکرده است و بر آن نورافشانی ننموده و آنرا در تاریکی رها کرده و رفته است . جبر پرستی و خرافه پرستی دو تا از امراض ذهن در عرصهٔ ظلمت و تاریکی است که ذهن را به دست و ارادهٔ صاحبان زر و زور و تزویر و زار می سپارد . بدست ملایان، رمالان، انرژی بازان، دجالان، قلدران و بانکها میدهد و وجود فرد در ریا و زنا و ربا غرق می شود و مالیخولیائی می گردد و گاه بصورت امراض جسمانی مغز و اعصاب هم بروز میکند: سرطان مغز، سردردها، افسردگی و گرایش به تخدیر و خودکشی .
اعتیاد و خودکشی که دو تا از نمادهای برجستهٔ هویت روانی انسان مدرن در کل جهان و روی به توسعه می باشد بیانگر ذهنی بخود وانهاده شده و بی صاحب و تسخیر شده است . این حاصل ارادهٔ انسان به خودفریبی و تنبلی در فهم مسائل است : ارادهٔ به نفهمیدن ! این همان اراده به نابودی خویش است . زیرا هستی انسانی محصول فهم است. آنکه خود را نمی فهمد وجود ندارد و آنکه نمی خواهد خود را فهم کند ضد وجود است و این همان معنای کفر است که به دو صورت مستقیم و غیرمستقیم عمل می کند . کفر مستقیم و آشکار بسوی جبر پرستی می رود و کفر ریاکار هم بسوی خرافه .
انسان یا مسائل خود را با نور معرفت قوهٔ تفکر حل می کند و یا به زور و یا با استفاده از خرافات که نوع متافیزیکی جبر پرستی است . پرستش جبرهای مادی و جبرهای ماورای طبیعی : ستم و خرافه !
پس درک می کنیم که آزادی و رهائی و استقلال ذهنی و روان آدمی تماماً حاصل تفکر و معرفت و حل و فصل امور در ذهن خویشتن است . رویکرد به جهان برون برای حل مسائل منجر به دو نوع جبر مادی و معنوی می شود که همان جهان ظلم و فریبکاری است که دست در دست یکدیگر دارند . فی المثل نگاه کنید که آدمهای قلدر و ثروتمندان ستمگر و دزد و حرام خوار تا چه حدی اسیر خرافات هستند و به اصطلاح تمایلات عرفانی از خود نشان می دهند که همان عرفان دجّالی است .
وقتی که انسان برای حل مسائل خود از ذهن می گریزد و به غیر پناه می برد ، اسیر می شود و آزادی و استقلال خود را از دست می دهد و به دامها مبتلا می شود . خدای آسمان و شاهان روی زمین دو منشأ این اسارت هستند : خرافه و ستم . و این عاقبت کسی است که خدای درون و سلطنت بر خویشتن را رها می کند .
همهٔ امراض جسمانی نیز منشأ روانی و ذهنی دارند . زیرا بدن همان بدن ذهن است . همانطور که ذهن بر بدن سوار است و بدن همچون مرکب ذهن است . چون این بدن هم بدن و هستی خاکی ذهن است معاد هم معنا دارد و ممکن میشود یعنی ذهن می تواند باز هم بدن خود را در صورت نیاز بازآفرینی کند .

ذهن سوار بر این بدن است که به معراج رفته است . براق پیامبر در حقیقت همان بدن نوری (برقی) اوست که او را به آسمان هفتم بالا برده است .
بدن نوری حاصل معرفت نوری و فهم نهائی خویشتن و جهان است . زیرا عالم هستی از نور است . پس هستی فهمی منجر به نوری شدن هستی می شود . همانطور که معراج نامۀ پیامبر اسلام تماماً گزارش نور است و سفر نور است .
پس همۀ امراض انسان امراض ذهن اوست و امراض حاصل از نفهمیدن و یا نیمه کاره فهمیدن هستی است . یعنی فهمی ظلمانی و عدمی و برزخی . بقول علی (ع) ، دوزخی جز بی معرفتی نیست .
ذهن انسان رسالتی جز تبدیل ظلمت به نور و عدم به وجود ندارد و این همان واقعۀ معرفت است . همۀ امراض و عذابها حاصل گریز از این رسالت است و امانت و مسئولیّت و عهد .
و این گریز و دوزخ حاصل از آن تماماً حاصل وسوسه و القای ابلیس در انسان است که انسان را از فهمیدن میترساند و فهمیدن را مترادف با نابود شدن می سازد. در حالیکه فهمیدن همان هست شدن است . ابلیس معنای عدم و وجود را در ذهن آدمی عوض می کند و اینست راز بدبختی و ابلیس زده گی انسان . واین علت و انگیزۀ تجاهل و خود احمق سازی در ذهن است . این واژگونسالاری و هراس شدیدتر و عمیق تر از آن است که آدمی بخودی خود بتواند بر آن فائق آید الا به یاری یک انسان عارف که موفق به طرد ابلیس از خویشتن شده است . و این است که جز ذهن یک عارف و کسی که تحت ارادت اوست ، مابقی مردم در سیطرۀ ابلیس قرار دارند و ذهنشان امپراطوری ابلیس است . و این وضع ذهن بی خودآست . خودآی ذهن آنها همان ابلیس است . و لذا ذهن عامۀ مردم همان کارگاه کفر آنهاست. و اینست نبرد عارفان با اندیشه گری و سوق دادن مردم بسوی دل . زیرا دل یک انسان بی خودآ لااقل همان قلمرو حاکمیت و ارادۀ غرایز حیوانی است و حیات را تقویت می کند و مانع سقوط مردم از حداقل حیات جانوری است . و اینست که مردم عامی و امّی و بی فکر از سلامت نسبی بیشتری برخوردارند تا تحصیل کردگان بی خودآ که حاملان امپراطوری شیاطین هستند و تغذیه کنندۀ جبّاریت دوران هستند .
پس ذهن آدمی یا حضور الوهیت خداوند است و یا حضور ابلیسیت شیاطین . و ذهن بسیاری از عامۀ مردمان تعطیل است . ذهن الهی انسان ، هستی فهم و واقع گراست . و ذهن ابلیسی هم ایده آل گرا و آرمان پرست است یعنی عدم باز . و ذهن مردم امّی فقط دارای حافظۀ روزمرۀ حیات جانوری است و مابقی بخش هائی تعطیل می باشد . و این اذهان امّی همواره مخاطب انبیاء و عرفا بوده است که فاقد ابلیس است .